

# نذار سید به جانها که خند مریاسد؟ به سوی خانه اصل خرخودش باز آید مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵



مشکر کامل برنامه شماره ۸۰۴  
کنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید؟  
به سوی خانه اصلی خویش بازآید

چو قاف قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماست  
به کوه قاف بپرید خوش، چو عنقا یید

ز آب و گل چو چنین کُنده‌یی است بر پاتان  
به جهد کُنده ز پا پاره پاره بکشایید

سفر کنید ازین غربت و به خانه روید  
ازین فراقِ ملولیم عزم فرمایید

به دوعِ گنده و آبِ چِه و بیابانها  
حیاتِ خویش به بیهوده چند فرسایید؟

خدای پُر شما را ز جهد ساخته است  
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید

به کاهلی پُر و بالِ امید می‌پوسد  
چو پُر و بالِ بریزد، دگر چه را شایید؟

ازین خلاصِ ملولید، از بُنِ چِه نی  
هالا، مُبارک، در قعرِ چاه می‌پایید



ندای فاعْتَبِرُوا بَشَنُودِ اُولَآلِآبْصَارِ  
نه كودكيت، سر آستين چه مي خاييد؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟  
هالا ز جو بجهيد آن طرف، چو بُرناييد

درون هاون شهوت چه آب مي كوويد  
چو آبْتان نَبُودَ بادِ لافِ پيماييد

حُطامِ خواند خدا اين حشيش دنيا را  
دَرين حشيش چو حيوان چه ژاژ مي لاييد؟

هالا كه باده بيامد، ز خُم برون آييد  
بي قطايف و پالوده تن پيلاييد

هالا كه شاهد جان آينه همي جويد  
به صيقل آينه ها را ز زنگ بزداييد

نمي هلند كه مخلص بگويم اين ها را  
ز اصل چشمه بجوويد آن چو جوياييد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵**

## ندا رسید به جانها که چند می‌پایید؟ به‌سوی خانه اصلی خویش باز آید

می‌گویند که از طرف خدا یا زندگی ندایی می‌رسد، ندا همان صدای اولیه است، انعکاس نیست که بگوییم از این جهان می‌پیچد، پس از جهان غیب هر لحظه به ما یک ندا می‌رسد، یکی مثل اینکه دارد می‌گوید که به طرف من بیاید، در این بیت مولانا می‌گوید که به همه جان‌های انسان‌ها، هر لحظه این پیغام می‌رسد: که چقدر در آن جایی که هستید، یعنی در ذهن در این جهان، درنگ می‌کنید؟ باید بیاید بسوی خانه اصلی تان. و خانه اصلی ما پیش خدا یا فضای یکتایی است. و همینطور که ملاحظه می‌کنید مولانا تقریباً در هر غزل مشکل انسان را که در واقع یک گرفتاری است، قید می‌کند، توضیح می‌دهد و بیان می‌کند، علایمش را به ما می‌گوید و راهش را هم نشان می‌دهد که چجوری می‌شود از این قفس یا از این گرفتاری که اسمش من ذهنی است نجات پیدا کرد.

و اول هر غزل هم من توضیح می‌دهم، و همینطور که چند بار توضیح داده‌ام در اجرای برنامه من از تصاویری استفاده می‌کنم و امروز هم خواهم کرد، امیدوارم این تصاویر حوصله شما را سر نبرد، و در طول حدود بیست سال که در خدمتتان بودم، من متوجه شدم که حتی بصورت ذهنی هم خیلی از مردم در اول متوجه نمی‌شوند که چکار باید بکنند، اصلاً جریان چیست! در نتیجه در اوایل برنامه که ما شعر را فقط می‌خواندیم، من فکر کردم که شعرها را یا ابیات را بنویسیم این خیلی مفید تر است، و دیدیم خیلی مفید تر شد. و شعر را الان و بیت را روی صفحه می‌نویسیم،

نوشتن بیت روی صفحه هم به من کمک می‌کند هم به شما که از یک محدوده‌ای که ذهن می‌خواهد ما را خارج کند و از مولانا چیز دیگر بفهمیم نتوانیم خارج بشویم، ما در چهارچوب معانی این بیت الان می‌خواهیم صحبت کنیم. هر چقدر هم ذهن ما بخواهد بنده را اینجا منحرف کند که بروم به اصطلاح توهم یا هپروت، من نمی‌توانم، برای اینکه شعر را دارم می‌بینم و شما هم شعر را می‌بینید، اگر من منحرف بشوم شما شعر را می‌بینید،

پس نوشتن بیت بسیار بسیار مفید بوده علی‌رغم نظر بسیاری از دوستان که می‌گفتند این کار اصلاً لازم نیست، یک بار می‌خوانیم کافی است. من معتقد بودم که با خواندن، یک بار خواندن این توی ذهن مردم نمی‌ماند، و حتی گوینده هم ممکن است از چهارچوب منحرف بشود، و درست بود این. حالا با وجود اینکه ما ابیات را روی صفحه نوشته ایم و توضیح می‌دهیم، می‌بینید که فهم ذهنی اینها یعنی شما بتوانید برای خودتان توصیف کنید، که اصلاً مشکل ما چی است و چکار



باید بکنیم و کجا می‌رویم؟ در آن هم ما اشکال داریم، بطور کامل ما مفهوم عدم مثلاً، باز کردن دل انسان یا فضای درون، خود تسلیم، اینکه ما از جنس هوشیاری هستیم، اینها درست فهمیده نمی‌شود.

در نتیجه بنده با صرف وقت زیاد هم در اجرایش هم در تهیه برنامه یک تعداد تصاویر برای شما که ابزار فهمیدن درست این ابیات است تهیه کرده ام، و برای فهم بیشتر این تصاویر را معرفی می‌کنم و به شما عرض کنم که هم درست کردنش زحمت دارد و هم اجرایش وقت می‌گیرد. بخاطر درک درست معانی ابیات این کار را می‌کنم، اگر ذهن یکی از شما دارد مخالف می‌کند بدانید که ذهن تان دارد مانع سازی می‌کند، مسأله سازی می‌کند، اجازه ندهید. این همه صحبت کردن که این را بگویم.

پس بنابراین همینطور که مولانا در بیت اول توضیح داد، می‌گوید: ندا می‌رسد به جان هر کسی، یعنی به هوشیاری هر کسی، آیا این ندا را ما می‌شنویم؟ نه چرا نمی‌شنویم؟ برای اینکه با گوش‌هایمان و با چشم‌هایمان یک چیزی می‌خواهیم ببینیم، و ندای ایزدی از جنس چیز یا حرف نیست که من بشنوم، و یا ببینم، پس برای اینکه ندا را بشنوم باید در مرکز از جنس عدم بشوم.

برای عدم شدن باید تسلیم بشوم، آنهایی که عدم شده اند، متوجه شده اند، هر لحظه دعوت نامه ای از زندگی می‌آید بصورت های مختلف، که درنگ نکنید در آن جایی که الان هستید. پس من می‌خواهم الان توضیح بدهم که در این جایی که الان هستیم کجاست، و این مسأله هر انسانی است هر انسانی که می‌آید به این جهان، مهم نیست که کی باشد چه دینی داشته باشد، چه نژادی باشد، چه زبانی صحبت می‌کند، اول باید من ذهنی درست کند. درست است؟

و برای من ذهنی درست کردن، ما که امتداد خدا یا هوشیاری بی‌فرم هستیم، یعنی فرم نداریم در اصل، یکی از تشابهات که شاید ما می‌توانیم بکنیم در بیرون هست، خلأ هست، خلأ امروز هم صحبت خواهیم کرد، عدم همه جای فضا را گرفته فضا از جنس عدم است. درون همه ما نود و نه ممیز نه و نه درصد خلأ هست، یعنی خالی است. و اینکه ما می‌گوییم خالی است معنی اش این نیست که خلأ را می‌شناسیم، چون ذهن ما خلأ را نمی‌تواند بشناسد،

ولی خلأ همیشه با ماست و اسمش عدم است که امروز صحبت خواهیم کرد، همین پس از اولین بیت من یک غزل کوتاهی برایتان خواهم خواند که مربوط به عدم است، و در آنجا راجع به عدم صحبت خواهیم کرد و عدم هم همان خلأ هست، و این خلأ بعنوان یک امکان تشخیص همیشه با ما هست.

بارها مثال زدم این را گفتم که اگر به شما الان در آسمان یک هواپیما است و می‌آید می‌بینید؟ شما به آسمان نگاه می‌کنید می‌گویید که بله می‌بینم، و از شما می‌پرسم که آن فضای اطرافش را هم می‌بینید؟ شما می‌گویید که بله خلأ را هم می‌بینم،



خالی را هم می بینم، این هواپیما در یک فضای خالی دارد می آید، و از شما می پرسیم که خیلی خوب هواپیما را چشم تان می بیند، صدایش را هم گوشتان می شنود و فضای اطرافش که از جنس چیز نیست آن را چی می بیند؟ آن هم که شما دارید می بینید. بله جوابش این است و جوابش مهم است:

بله هواپیما را این چشم حسی من می بیند و ذهنم هم چون تصویرش را ذخیره کرده می فهمد که این هواپیما است. ولی این چشم من خلأ را نمی تواند ببیند، بنابراین خلأ را خلأ درون من می بیند، آن چیزی که به آن می گوئیم عدم، آن چیزی که می گوئیم ما در اصل از آن جنس هستیم، آن خدائیت ما می بیند.

یکی ساز می زند می گویم صدای نت ها را می شنوی؟ می گوئید بله، می گوئیم آن جایی که نت نیست خالی است، سکوت است آن را هم می شنوی؟ شما می گوئید بله. می گوئیم که خیلی خوب صدا را گوشتان می شنود، گوش حسی تان، آن فاصله و آن سکوت را چه کسی می شنود؟ شما جوابی ندارید جز اینکه بگوئید که آن سکوت را، جنس سکوت من در درون همین خدائیت من، همین خلأ درون من که نود و نه ممیز نه و نه درصد من را تشکیل داده، و در واقع گفتیم خدا بصورت عدم نفوذ کرده در ما، آن می شنود.

پس این خلأ این عدم، این خدا همیشه با ماست و همیشه هم به کار می بریم ولی متوجه اش نیستیم، چون اگر او نبود نه سکوت را می شنیدیم ما، نه فضای خالی را می دیدیم. اما همین عدم، همین هوشیاری که ما از جنسش هستیم، خدائیت، امتداد خدا وقتی که می آید به این جهان این توانایی را دارد که فرم های فکری را بگیرد، بهش حس هویت یا حس وجود تزریق کند.

ما وقتی بصورت امتداد خدا می آییم به این جهان مرکزمان عینک مان دید عدم است، ولی با محض اینکه می آییم، این عدم می تواند فکر درست کند، وقتی می تواند فکر درست کند، فکر چیزها را درست می کند. مثلاً اولین فکری که درست می کند اسم ماست که فکر است، و یا کلمه من است که فکر است، یا چیزهایی که پدر و مادر ما به ما نشان می دهند، یک اسمی رویش می گذارند، آنها هم فکر هستند. بنابراین فکر من را و فکر اسم ما را می گیرد، با هم عجین می کند، بهش حس وجود تزریق می کند، حس وجود همین که تزریق می کند بوجود می آورد، یعنی یک چیزی از فکر خلق می کند که تصویر ذهنی است، اسمش من ذهنی است، هسته اش از آنجا درست می شود.

چرا این را درست می کند، برای اینکه اگر این را درست نکند نمی تواند در این جهان باقی بماند. فکر و این تصویر ذهنی که ما می سازیم، می گوئیم من این هستیم، و از تغییر فکر و چرخش تصاویر درست می شود، این من ذهنی، ما نیستیم. ولی یک ابزاری است برای شناسایی و کار کردن در این جهان، توجه می کنید؟ براساس چرخش فکرها یک تصویر ذهنی بوجود



می آید، یعنی وقتی ما هم هویت می شویم یا همانیده می شویم، یا حس هویت هویت تزریق می کنیم به چیزهای مختلفی که پدر و مادرمان می گویند مهم است، مثل پول، مثل اسباب بازی مان، مثل بدن مان، مثل غذا در ابتدا مثلاً شیر، تصویر مادرمان، تصویر پدرمان با اینها همه ما همانیده می شویم، و ذهن ما شروع می کند اینها را چرخاندن، از چرخاندن اینها یک من ذهنی تولید می شود، و ما اینها را خلق می کنیم تصویر را خلق می کنیم، و فکر می کنیم این هستیم. با هر چیزی که همانیده می شویم حس هویت تزریق می کنیم، آن می شود عینک دید ما.

پس نگاه کنید که ما مرتب با چیزها همانیده می شویم، و عینک هوشیاری را که دید خرد زندگی است، دید خدا است برمی داریم، یک عینک ذهنی می زنیم، که جسم است. بالاخره تماماً قطع می شویم از زندگی، و فکر می کنیم این تصویر ذهنی هستیم، یعنی من ذهنی هستیم، ولی هنوز امتداد خدا هستیم، بنابراین توی ذهن زندگی می کنیم.

الان مولانا می گوید که هر لحظه وقتی که من ذهنی کاملاً درست شد، و ما شدیم ده ساله دوازده ساله، ندا می رسد از طرف خدا به امتداد خودش یعنی ما، آقا خانم چقدر می خواهی اینجا زندگی کنی؟ پس قرار است که ما اول این من ذهنی را درست کنیم در این جهان باقی بمانیم، زندگی مان را ادامه بدهیم، و ابزاری باشد برای ارتباط با مردم، چیزی را خواستن چیزی را دادن، قیمت چیزی را تعیین کردن، ولی خودمان بعنوان زندگی و امتداد خدا اینجا نمی توانیم باشیم.

ما دیگر نمی توانیم بگوییم من این هستم، باید آن من اولیه را که جدا شدیم از خدا، برویم آن را زنده کنیم، برای اینکه به آن زنده بشویم باید عکس آن کار انجام بدهیم، که واهمانش است. یعنی شناسایی کنیم به چه چیزی حس هویت تزریق کردیم هویتمان را مثل سرنگ از آن بکشیم بیرون، و وقتی می کشیم هویت مان را از اینها بیرون، این تبدیل به عدم می شود، فضای خالی می شود. و این فضای خالی گسترش پیدا می کند بالاخره بینهایت می شویم. در این موقع ما بعنوان زندگی روی پای خودمان می ایستیم.

این کل ماجرا است خیلی هم ساده است، و زندگی خودش این کار را می کند، اگر کسی همانیده بشود با پول، با چیزهای این جهانی و اهمیت ندهد که نباید هوشیاری جسمی داشته باشد، از پشت این عینک ها ببیند به درد مبتلا می شود، درد باید بکشد، تا درد بهش بدهد.

پس ندا رسید به جانها که چند می پایید، یا یک نفر می شنود، به حرف مولانا گوش می کند، به این برنامه گوش می کند، من دارم می گویم هر هفته، یا نه می گوید: این حرف ها چی است من همین من ذهنی هستم، دچار درد می شود، تا درد به او حالی کند ندا از طریق درد می رسد، دردهایی مثل خشم، مثل ترس، مثل نگرانی، مثل حسادت، مثل حس کمبود، ناکافی بودن، و بعد از آن دردهای جسمی، اینها همه پیغام همین پیغام است که: چرا بسوی خانه اصلی تان که من هستم یعنی

خدا می‌گوید بر نمی‌گردید، شما قرار نبود این قدر توی ذهن باشید، ده سالگی، دوازده سالگی قرار بود برگردید با من دوباره یکی بشوید، در بیرون هم ذهنتان شما را کمک کند، شناسایی کنید این چیست؟ آن چیست؟ پول چیست؟ کار چیست؟ مزد چیست؟ غذا چیست؟ آنها که ذهن تان می‌تواند شناسایی کند، ولی با من باید باشید. بله من اینها را با شکل نمایش دادم، یکی این است.



شکل شماره ۱

اجازه بدهید این را من نشان بدهم خیلی سریع، پس گفتیم اول وقتی ما می‌آییم به این جهان بعنوان هوشیاری، بله، با هر چیزی که در فکر من هست و مهم است با آن من همانیده می‌شوم، یعنی به آنها حس هویت تزریق می‌کنم، به فکر آنها و این چیزها مهم ترین هایش اینها هستند، نه اینکه همه‌اش اینها هستند. مهم ترین هایش همه چیزهای با ارزشی که من می‌شناسم، جامعه به من معرفی کرده، از جمله خودم و مشخصاتم، مثل هیکلم، مثل موهایم، مثل صورتم، خوشگلی ام یا قوی بودنم، همسرم، بقیه اعضای خانواده ام، پول همه چیزهای با ارزش من، کار من، حرفه‌های من، موقعیت اجتماعی من، که چه نقش اجتماعی دارم، پدر هستم، مادر هستم، رئیس هستم، بله نقشه‌های دیگر، تفریح، دوست، دشمن، درد، همین دردهایی که من ذهنی ایجاد می‌کند، مثل رنجش، مثل توقعات، خشم، با اینها هم هویت هستم و باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی و شخصی و اینها.

و هر چیزی که در مرکز من باشد، از آن چهار تا کمیت و چهار تا خاصیت و یا بگوییم کیفیت و اسمش هست برکت و می‌گیرم یکی اش عقل است، عقل توانایی شناسایی من است، حس امنیت است که من چقدر آرامش دارم، می‌ترسم، نمی‌ترسم؟ هدایت است که چه چیزی من را هدایت می‌کند، خشم است ترس است یا واقعاً خداست، خوب معلوم است همه چیزهای آفل هستند در مرکز من، اگر چیزهای آفل در مرکز من باشند من خدا نیستم مرکز من، و بنابراین خشم من،



ترس من، دردهای دیگر من، من را هدایت خواهند کرد، هدایت یعنی چه سمتی چه سویی چه عملی که فکری می‌کنم، بله قدرت هم یعنی توانایی عمل و حس توانا بودن که من می‌توانم از پس چالش‌ها بر بیایم. توجه کنید که در مرکز ما چیزهای آفل باشد، این چهار تا کیفیتی که یا برکتی که می‌گیریم اینها هم آفل خواهد بود. اینها غیر مؤثر خواهند بود. ولی زندگی یک تدبیری اندیشیده، و آن شکل بعدی است.



شکل شماره ۲

این شکل را نگاه کنید، یواش یواش زندگی به ما ندا می‌دهد که من را باید بگذارم مرکز، و از من حس امنیت و عقل و هدایت بگیری. این کار بارها گفتیم با تسلیم صورت می‌گیرد. یعنی طرح زندگی این است که اتفاقاتی برای شما با قانون قضا پیش می‌آورد، که در این لحظه شما در اطراف آنها فضا باز می‌کنید، یا اتفاق را بدون قید و شرط قبل از قضاوت می‌پذیرید، این کار که اسمش تسلیم است، در آن لحظه مرکز شما را از جنس خلأ یا عدم می‌کند، یعنی از جنس همین هوشیاری اولیه می‌کند. شما عقل زندگی را پیدا می‌کنید، حس امنیت تان دیگر نمی‌ترسید می‌رود بالا برای اینکه از جنس خدا هستید.

یادمان باشد مرکز ما هر لحظه از جنس هر چیزی باشد، ما از جنس آن هستیم و با آن عینک می‌بینیم. هدایت ما می‌افتد دست زندگی و خرد زندگی و قدرت ما واقعاً بینهایت می‌شود، حس می‌کنیم که می‌توانیم از عهده همه چالش‌ها بر بیایم. بعد با آن چیزها که هم هویت شده بودیم، چون خلأ می‌آید جای آنها را می‌گیرد، اینها رانده می‌شوند به اطراف. در ضمن اینکه مرکز ما عدم است، آنها را هم می‌بینیم. اینطوری نیست که من از حرفه ام غافل بشوم، از پدر و مادرم غافل بشوم از همسرم غافل بشوم، ولی آنها مرکز من نیستند. چون آنها مرکز من بشوند، می‌شوند عینک من، و من زندگی ام را برحسب آنها سازماندهی می‌کنم، و این داشتن عقل و عینک هم هویت شدگی، سبب خواهد شد که من از هدایت خدا و

عقل خدا و حس امنیت خدا محروم بشوم. آن حالت را خدا نمی‌پسندد، برای اینکه طرح زندگی این است که پس از مدتی معطل شدن در این حالت (شکل شماره ۱) ما بیاییم به این حالت (شکل شماره ۲) از این حالت شروع کنیم، و این عدم را بیشتر کنیم بیشتر کنیم بیشتر کنیم، که حس هویت و حس وجود از همه آن چیزهایی که در حاشیه می‌بینید، کنده بشود، بله،

و در نتیجه مرکز ما باز بشود، باز بشود باز بشود، و بینهایت بشود. این فضای درون ما تا بینهایت می‌شود باز بشود، و هر چه باز تر می‌شود ما با خدا بیشتر وحدت پیدا می‌کنیم. مرکز ما دارد درست می‌شود، عینک های ما درست می‌شود، عقل ما درست می‌شود، هدایت ما درست می‌شود، قدرت ما درست می‌شود، حس امنیت ما درست می‌شود، درست تر می‌شود یعنی، بله.



شکل شماره ۳

شما این شکل را هم ببینید. این شکل یک مثلثی را نشان می‌دهد که ضلع پایینی آن همانش یعنی همانیدن و یا هم هویت شدن با چیزهای آفل است. یادمان باشد هر چیزی را که با فکرتان بتوانید تجسم کنید، یعنی جسم داشته باشد این آفل است، یعنی گذرا است در حال از بین رفتن است. پول ما آفل است، بدن ما آفل است، بدن ما ۸۰، ۹۰، ۱۰۰ سال عمر می‌کند و می‌میرد همه کس و همه چیز آفل هستند، غیر از ذات ایزدی که مرکز ماست، و ما هم از آن جنس هستیم.

پس همانش با چیزهای آفل سبب می‌شود که ما یک من ذهنی بسازیم و این چیزهای همانیده شده می‌شوند مرکز ما عینک ما و با هر چیزی که ما همانیده بشویم، گفتیم بلافاصله دو تا کمیت دیگر یا کیفیت دیگر یا خاصیت دیگر بهتر است بگوییم در ما تولید می‌شود، یکی مقاومت است یکی قضاوت.

پس بنابراین اینطوری بگوییم که شما می‌بینید. اگر ما در همان روز اول که آمدیم با یک چیزی هم هویت شدیم، دو تا چیز در ما زاییده شدند که تا آن موقع نبودند، مثلاً با اسم مان هم هویت شدیم، یک مقدار مقاومت و قضاوت در ما تولید شد، مقاومت یعنی معمولاً مسأله داشتن، جلوی اتفاقات ایستادن برای اینکه ما دانش پیدا کردیم. دانش از کجا پیدا

کردیم؟ گفتیم با هر چیزی که هم هویت بشویم می شود مرکز ما، و ما دید جدید پیدا کردیم. از اول دانش داشتیم، خرد زندگی بود که در ذات ما بود، آن را گذاشتیم کنار، یک دانش جدید پیدا کردیم.

یواش یواش که کتاب می خوانیم و پدر و مادرمان به ما دانش یاد می دهند، ما با اینها هم هویت می شویم اینها می شوند مرکز ما، ما دانش داریم، که مولانا با قید و توضیح آیاتی از قرآن گفته که، شما مثل فرشتگان بگویند چیزی نمی دانم غیر از دانشی که این لحظه به ما می دهی، ما هیچ چیزی نمی دانیم. ولی من ذهنی همین چیزهایی را که می داند علم می داند. پس ندا رسید به جان ها که چند می پایید، کجا می پاییم؟ در همان ذهن هم هویت شده، درحالی که مقاومت و قضاوت داریم. بسوی خانه اصلی خود باز آیید.



شکل شماره ۴

یعنی به این حالت درآیید که مرکزتان عدم بشود. پس یک کسی که مرکزش هم هویت شدگی دارد باید تصمیم بگیرد که شروع کند به کار روی خودش و هر لحظه ببینید که در اطراف اتفاق این لحظه می تواند فضا باز کند، و مرکزش از جنس عدم بشود، عقل عدم را پیدا کند یعنی عقل خدا را پیدا کند. و این کشیدن خود از چیزها بیرون یعنی واهمانش، درد دارد. و اول بعید به نظر می آید. چون ما به من ذهنی عادت کرده ایم، به بعضی عادت ها و خواها عادت کرده ایم، آنها را باید ترک کنیم که مربوط به دید همانیدگی هاست.

پس یک کسی که تصمیم گرفت می تواند این کار را بکند، که فضا را باز کند در مرکزش و براند آن نقطه ها را به اطراف و صبر کند، می بینید که یک ضلع مثلث صبر است و یکی هم شکر است. صبر و شکر در هر دو پرهیز است. گفتیم اگر درد

هوشیارانه داریم، پرهیز کنیم از آوردن آن درد به مرکزمان و شکر کنیم. و اگر شکر تبدیل به یک نعمت شد آن را دوباره نگذاریم مرکزمان با آن همانیده بشویم، یعنی با چیز جدید همانیده بشویم. بلکه یک تصویر دیگر هم به شما نشان می‌دهم خیلی سریع.



شکل شماره ۵

آن مثلث قبلی را که مثلث همانش بود (شکل شماره ۳) می‌بینید در مرکز همانیدگی‌ها مقاومت و قضاوت داریم. قاعده مثلث همانش است. اینجور زندگی ما را می‌برد به یک افسانه، که افسانه را با مستطیل نشان دادیم. این آدم که در مرکزش همانیدگی دارد، و به ندای زندگی گوش نمی‌کند، به خانه اصلی اش نمی‌رود، و این همانیدگی‌ها را نگه می‌دارد، و این چهار تا خاصیتی که از همانیدگی‌ها می‌گیرد بی اثر هستند، منظورم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است. و مقاومت و قضاوتش هم برقرار است و فکر می‌کند می‌داند.

یواش یواش منقبض می‌شود و دورش یک افسانه می‌تند، که اول زندگی را تبدیل به مانع می‌کند بعد زندگی را تبدیل به مسأله می‌کند، بعدش هم تبدیل به دشمن می‌کند. اینجور آدم‌ها می‌بینید که هم موانعی در زندگی خودشان می‌بینید که نباید بخاطر آن مانع زندگی کنند، اینها ممکن است بچه‌شان را همسرشان را مانع زندگی ببینند، و مسائل زیادی در زندگی دارند که نه وضعیت‌هایی هستند که نه می‌خواهند حل کنند، نه بعضی‌ها حل شدنی هستند.

مثلاً یکی فوت شده من سه سال است ناراحت هستم. یکی از من طلاق گرفته رفته من سه سال است ناراحت هستم. یکی توجه به من نکرده من چهار، پنج سال است ناراحت هستم. اینها مسائلی است که من دارم و وضعیت‌هایی که مسأله کردم، نه می‌خواهم حل کنم. و بعضی‌ها هم لاینحل هستند، مثل یکی فوت شده دیگر رفته نمی‌توانم زنده کنم، ولی من ناراحت هستم. پس من ذهنی مسأله ساز تا می‌تواند مسأله می‌سازد، آخر سر دشمن می‌سازد.

یعنی من ذهنی همیشه این سه تا را دارد. شما اگر من ذهنی دارید، به خودتان نگاه کنید خواهید دید یک سری مانع دارید، یک سری مسأله دارید، یک سری هم دشمن دارید. و چون مرکزتان جسم است با کسی نمی‌توانید دوست خوبی

بشوید، کسی هم دوست خوب شما نیست. دوستی ها هم سطحی است برای اینکه شما نمی توانید با زندگی یکی ارتباط برقرار کنید.



شکل شماره ۶

برای اینکه با زندگی یکی ارتباط برقرار کنید باید از این جنس بشوید. اگر در مرکز شما عدم باشد، با عدم مرکز یکی که خود زندگی است می توانید ارتباط برقرار کنید، این وقتی شروع می کنیم عدم را در مرکزمان گذاشتن، پس از یک مدتی می بینیم که ما با پذیرش اتفاق این لحظه عمل می کنیم یا فکر می کنیم. و وقتی عدم در مرکزمان هست، و مرکزمان باز می شود و همانندگی ها رانده می شوند به اطراف، و آنها دیگر مرکز ما نیستند، می بینم که از طرف زندگی شادی بی سبب می آید. متوجه می شویم که بی سبب، بدون دلیل ما شاد هستیم. درست است؟

و اگر این کار ادامه پیدا کند، یعنی شما مرتب در اطراف همانندگی ها فضا باز کنید، از جنس عدم بشوید، با عقل زندگی کار کنید و خودتان از همانندگی ها بکشید بیرون، عدم را زیاد کنید شادی تان زیادتر خواهد شد. در یک نقطه متوجه می شوید که شما آفریننده هستید. یعنی خدا از طریق شما دارد چیزها را می آفریند، شما فکرها می کنید که قبلاً نبوده راه هایی می بیند که تقلید نیست، خودتان آفریننده شدید. آره یواش یواش داریم با خدا به وحدت می رسیم. این هم یک حالت دیگری از انسان است که ما باید این راه را پیش بگیریم.

پس ندا رسید به جان ها که چرا عدم را در مرکزتان قرار نمی دهید چرا تسلیم نمی شوید؟ چرا من اتفاق بوجود می آورم شما اطراف اتفاق فضا را باز نمی کنید که من بیایم به مرکز شما، خدا می گوید، با گن فکان همانطور که گل ها را باز می کنم مرکز شما را هم خالی کنم، خودم را بگذارم مرکزتان، و خودم را اگر بگذارم مرکزتان شما آمدید به خانه اصلی تان، پس اینطوری (شکل شماره ۵) زندگی خانه اصلی ما نیست این ذهن است، اینطوری (شکل شماره ۶) زندگی که در صفحه



می‌بیند مرکز عدم است، این خانه اصلی ماست. خانه اصلی ما نباید به جایی برویم از نظر جغرافیایی، اگر مرکز ما بینهایت باز بشود ما در خانه اصلی هستیم. یعنی خدا را گذاشتیم در مرکزمان درست است. اما اجازه بدهید یک غزلی را برای شما بخوانم که مربوط به عدم است. مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود

توجه کنید من نخواندم سپاس آن عدمی را گفتم سپاس آن عدمی را، من ذهنی خدایت را، امتداد خدا را، خدا را عدم می‌داند می‌گوید اصلاً نیست، آن چیزی که در مرکز من است و از جنس جسم است، آن عینی است. و آن چیزی که عینی است همین پول است، و هم هویت شدگی های من است، و همسرم است و بچه ام است و پدر و مادرم است، اینها هستند که در مرکز من هستند، اینها عینی هستند، و گرنه خدا و نمی‌دانم عدم اینها یعنی چی؟ چون با عینک جسمی نگاه می‌کند، با عینک جسم ها نگاه می‌کند.

ولی ما می‌دانیم در اصل، خدا از جنس عدم است یعنی نیستی است، هیچ فرمی ندارد. بنابراین ما که آمدیم به این جهان همانند شدیم با چیزها، اگر این عدم را نتوانیم به مرکزمان بیاوریم، ما گرفتار می‌شویم علی‌الابد. بنابراین مولانا به این امکان که ما می‌توانیم با تسلیم عدم را بیاوریم به مرکزمان، و این هستی های ما را یکی یکی به من نشان بدهد، و شناسایی کنیم و خودمان را آزاد کنیم، از این شکر گذاری می‌کند.

و می‌خواهد بگوید که برای اینکه ما بتوانیم از این گرفتاری همانندگی آزاد بشویم، باید عدم را که در واقع پای زندگی است به مرکزمان باز کنیم، ولی اگر شما دائماً بگویید می‌دانم و مقاومت داشته باشید، ستیزه کنید و قضاوت داشته باشید براساس دانش ذهنی، براساس این عینک‌ها، عدم نمی‌آید به مرکزتان که،

می‌گوید که از عشق آن عدم، یعنی از عشق خدا، ما عدم هستیم، این تن، این فکر و این سیستم وجود انسان بوجود آمده که بتواند درحالی‌که توی این جسم است، عشقش را ابراز کند به خدا، ز عشق آن عدم آمد، یعنی ما آمدیم به آن عدم زنده بشویم. این جهان جان ما، حالا در مورد انسان ما داریم می‌گوییم، همه چیز همینطور است. هر چیزی که آمده به این جهان، باید هوشیارانه به او زنده بشود، منتها تا همه چیز مثل مثلاً نباتات، جمادات، بیایند به خدا هوشیارانه زنده بشوند، آن قیامت بزرگ است. ولی قیامت ما یعنی زنده شدن به خدا این لحظه است. همین الان می‌تواند امکان داشته باشد. برای همین مولانا می‌گوید سپاس. سپاس آن عدمی را که وقتی می‌آید مرکز ما، این هستی یعنی حس وجود را که در مرکزمان هست، می‌دزدد، چجوری می‌دزدد؟ یکدفعه با آن دید که نگاه می‌کنید شما، با دید عدم و دید زندگی و شادی



بی سبب و آرامش و قدرت، می بینید که این طرز زندگی که من یک چیزی را عینک هوشیاری بکنم در مرکز غلط است، این که من دارم دردهایی را مثل رنجش و خشم را با خودم حمل می کنم این غلط است.

ولی ما الان نمی گوئیم غلط است می گوئیم رنجیدن و خشمگین بودن قدرت است خودش، نمی دانیم اینها زندگی نیست، اینها انحراف از زندگی است، چون خشم چی است؟ رنجش چی است، کینه چی است، تبعیض چی است؟ همه ما از یک جنس هستیم. تا مرکز عدم می شود ما درست می بینیم، می بینیم چقدر ما اشتباه کردیم، ولی وقتی این عینک های ذهنی هست نمی توانیم اشتباه خودمان را ببینیم، اشتباه دیگران را هم نمی بینیم، می گوئیم این طبیعی است. همه دعوا می کنند باید جنگ بشود، همه باید حریص بشوند، همه باید قدرت طلب بشوند، اشکالی ندارد! همه دعوا می کنند ما هم توی خانواده هفته ای دوبار دعوا می کنیم، آشتی می کنیم، دعوا می کنیم آشتی می کنیم روابط ما با بچه های ما خوب نیست مال همه خوب نیست چه اشکالی دارد؟ نه، اشکال دارد خدا اینطوری نمی خواهد، طرح زندگی اینطوری نیست، درست است؟

و اینها را هم با همان ابزارها دوباره می بینیم شما نگاه کنید. سپاس می کند از اینکه امکان باز کردن مرکزمان یعنی آوردن عدم، خدا به مرکزمان وجود دارد، اگر وجود نداشت ما گیر افتاده بودیم علی الابد، ما می توانیم عدم را بیاوریم مرکزمان و هوشیارانه و این همانیدگی ها را برانیم به حاشیه، اینها از مرکزمان خارج بشوند، بله، درست است، حالا می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

**به هر کجا عدم آید، وجود گم گردد**

**زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود**

بعضی نسخه ها هست گم گردد، ولی شاید گم گردد بهتر است، برای اینکه وقتی عدم می آید شما از آن جنس می شوید در آن لحظه من ذهنی گم می شود، نمی بینید دیگر، سکوت می کنید، فرمان انصتوا را اجرا می کنید که باید ساکت باشید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

**به هر کجا عدم آید، وجود گم گردد**

**زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود**

به هر کجا عدم آید به مرکز هر کسی عدم بیاید، من ذهنی کوچک می شود. وجود گم می شود، اگر تا حدودی بیاید مردم نمی توانند تسلیم کامل بشوند، خوب هر چه عدم بیشتر بشود من ذهنی کوچکتر می شود، ولی اگر کسی بتواند اطراف این لحظه و اتفاق این لحظه را قبول کند، یکدفعه من ذهنی خاموش می شود، و مثل اینکه نیست در آن لحظه، از بین نمی رود ها، خاموش می شود،



به هر کجا عدم آید وجود گم گردد، زهی عدم چو آمد، یعنی به به این عدم چه چیز خوبی است، وقتی می آید وجود اصلی ما که براساس عدم است، از اول عدم بودیم، آن وجود، نه من ذهنی، افزایش پیدا می کند، درست است؟

بله خوب این من ذهنی است. (شکل شماره ۵) شما شروع می کنید به کار روی خودتان، می دانید مقاومت دارید، قضاوت دارید همانند دارید، آن نقطه چین ها در مرکزتان است. و می دانید عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت شما مؤثر نیست از چیزها می آید، و درد هم که دارید، درد هم عینک شماست دوباره، خشمگین می شوید می روید عمل می کنید، یک چیزی می گوید پشیمان می شوید، این حالت ها را دارید، تعداد زیادی مانع دارید مسأله دارید دشمن دارید، و شروع می کنید عدم را آوردن به زندگی تان، و هر موقع اتفاق این لحظه را که زندگی درست می کند، در اطرافش شما فضا باز می کنید، گن فکان نیروی تغییر دهنده زندگی می آید به مرکز شما، گن فکان است اسمش، او می گوید بشو و می شود. خدا قضاوت می کند چه اتفاقی شما اطراف آن فضا باز می کنید، عدم می آید، و وقتی عدم می آید، عدم آمد، وجود اصلی تان افزایش پیدا می کند، من ذهنی تان کوچک می شود. زهی عدم که چو آمد، از او وجود اصلی ما فزود.

بله، این ابیات را هم برایتان بخوانم که قبلاً خوانده ایم، که مهم هستند، که اگر یک منطقه ای یا شخص شما زندگی زیادی ندارید، زندگی تان کیفیت اش پایین است بدانید که من ذهنی تان زیاد است، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸۷

## هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

می گوید هر جا زندگی بیشتر باشد در آنجا من ذهنی کوچکتر است، عدم زیادتر است. می گوید تو بیا در من نگاه کن، چون مرکز من باز شده، تماماً عدم شده، بینهایت شده؛ مولانا می گوید؛ برای اینکه از خورشید جانم از خورشید هوشیاریم من عاشق شده ام، شیدا شده ام، دیوانه شده ام، من مجنون شده ام. چرا؟ برای اینکه کارهای من بوسیله من ذهنی دیگر انجام نمی شود، من ذهنی هر کسی را که براساس خرد زندگی و خرد خدا عمل کند می گوید این دیوانه است.

ما می گوئیم من ذهنی داریم، من ذهنی باید دروغ بگویم، هر جوری شده این هر چه بیشتر را اجرا کند، مسله ای نیست اگر یک موقعی درد ایجاد کند، حق یکی را بخورد، فقط هم هویت شدگی ها باید بیشتر بشود، همین، نه اخلاقیات را رعایت می کند، در نتیجه من ذهنی درست است که همانندگی ها را زیادتر می کند، فکر می کند اگر اینها زیادتر بشوند حیات ام، یعنی زندگی ام هم زیادتر می شود، ولی شما الان از این شعرها متوجه می شوید که اگر قرار باشد حیات شما، کیفیت زندگی شما بالا برود، باید همانندگی تان کم بشود، من ذهنی تان کوچک تر بشود.





پس هر چه من ذهنی کوچک تر، حیات شما هم بیشتر، در یک منطقه ای نگاه کنید، اگر دیدید حیات کمتر است، بدانید که آدم ها آنجا من ذهنی بزرگ تری دارند. توجه می کنید؟ عیب و ایراد خودمان را باید بدانیم چه هست. اگر شخص شما کیفیت زندگی ندارد، معنی اش این است که من ذهنی تان خیلی بزرگ است، و عدم در مرکزتان خیلی کم است، یا اصلاً نیست، و شما هوشیارانه دائماً برای خودتان در دسر درست می کنید، قصداً.

مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعل توست این غصه‌های دم بدم

### این بود معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»

اینکه خدا زندگی ما را در هر لحظه می نویسد، معنی اش این است که ما غلط عمل می کنیم، برای اینکه غصه دم بدم پی در پی بوسیله مرکز ما در بیرون منعکس می شود، مرکز ما خراب است، در مرکز ما هم منیت وجود دارد. این بیت را با این (شکل شماره ۵) شما ببینید، می گوید که وقتی شما به اصطلاح در مرکزتان همانندگی دارید، شما نیروی زندگی را در این لحظه می گیرید و تبدیل به هستی می کنید. هستی یعنی به اصطلاح حسّ هویت در ذهن، یا درد، می گوید: به سال ها پربودم من از عدم هستی، این شکل انسانی را نشان می دهد که هر لحظه نیروی زندگی را می گیرد و سرمایه گذاری می کند در همانندگی ها، ایجاد مقاومت و قضاوت می کند، نتیجه ی این نوع زندگی مانع سازی، مساله سازی و دشمن سازی است، یعنی ما نیروی زندگی را الان تبدیل می کنیم به ایجاد مساله، به ایجاد درد، مثلاً الان من خشمگین هستم، دارم نیروی زندگی را تبدیل به خشم می کنم، پس دارم می دزدم از عدم، زندگی را تبدیل به هستی می کنم. ولی اگر بتوانم هوشیارانه با فضاگشایی عدم را بیاورم به مرکز، و این عدم واقعاً گسترده باشد، در یک نگاه می گوید می تواند.

این را ما فهمیدیم که سال ها ما حسّ وجود را از عدم دزدیدیم و عدم می تواند با یک نظر حسّ وجود را از ما بگیرد، اگر درست تسلیم بشویم، بله، بیت بعدی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## رَهْدِ زِ خَوِیْشِ وَ زِ پِیْشِ وَ زِ جَانِ مَرْگِ اَنْدِیْشِ

### رَهْدِ زِ خَوْفِ وَ رَجَا وَ رَهْدِ زِ بَادِ وَ زِ بُوْدِ

پس اینطوری شد، می گوید سال ها من حسّ وجود را از عدم دزدیدم، وقتی عدم را آوردم به مرکز، عدم به من کمک کرد که من آن حسّ وجودها را از همانندگی ها پس بگیرم، و به آنها زنده بشوم، و اگر همچون اتفاقی صورت بگیرد، از چه می رهم؟ از خویش، یعنی من ذهنی. از پیش، پیش یعنی زمان. شما پیش را چه آینده بگیرید، چه آن چیزی که گذشته،



مولانا با یک کلمه می توانست بگوید پیش و پس، ولی پیش را به هر دو معنا گرفته، به معنی زمان روانشناختی، یعنی زمانی که من ذهنی با آن کار می کند.

دو جور زمان داریم، یکی این لحظه است که از جنس زمان نیست، این لحظه زندگی است، یکی آمدم من ذهنی ساختیم، من ذهنی یک جسم است، جسم همیشه با زمان تغییر می کند، توجه می کنید؟ شما هر چیز آفل را در این جهان در نظر بگیرید با زمان دارد تغییر می کند، در واقع دارد می میرد، هر چیزی دارد می میرد. شما به خودتان نگاه کنید، درست است که ممکن است که جوان باشید، حالا من پیر می شوم، حالا بمیرم و اینها، ولی از موقعی که زاییده شده دچار زمان شده و هر چه زمان می گذرد، تغییر می کند، دارد بسوی مرگ می رود. درست است؟

پس زمانی که جسم دچارش است و با آن تغییر می کند، این زمان، در مورد ما زمان روانشناختی است و من ذهنی ما با زمان تغییر می کند، پس ما دچار زمان روانشناختی هستیم. زمان روانشناختی از جنس این لحظه نیست، زمانی است که من ذهنی ما با آن تغییر می کند، و این زمان زمانی نیست که ما باید دچارش بشویم، با آن هم هویت بشویم، شما می توانید در این لحظه به این لحظه زنده بشوید، در این لحظه اگر ما که از جنس عدم هستیم، روی خودمان قائم بشویم و به خدا زنده بشویم، می شویم جاودانه، آگاه می شویم از این لحظه ابدی، دیگر نمی میریم، حس می کنیم که مردنی نیستیم، در حالی که این تن ما دارد تغییر می کند، تن ما دارد تغییر می کند بیاید برود بمیرد، ولی ما حس می کنیم که مردنی نیستیم.

عدم را الان نشان دادم، گفتم به فضا نگاه کنید، به هوا نگاه کنید، هواپیما را شما با چشم تان می بینید، فضای اطرافش را با چه؟ با همان عدمی که الان از جنس او هستید، که ۹۹/۹۹ درصد بدن ما را خلاء یعنی همان عدم اشغال کرده است و خدا خودش را بصورت عدم در ما نفوذ داده، و قبلا هم گفته همه چیز این عدم است، در سطح یک خرده جامد می شود، می شویم ما، توجه می کنید؟

این توهم جسم که ما یک نفر جدا هستیم، در ذهن وجود دارد، حالا من نمی خواهم که گیج کنم کسی را، ولی وقتی می گوید: ز خویش، و ز پیش، یعنی من ذهنی و زمانی که روانشناختی است، زمانی که ذهن می سازد، از آن می رهیم ما. توجه می کنید که زمان تغییرات را اندازه می گیرد، درست است؟ شما می گوید که مثلاً نیم ساعت است ما این برنامه را شروع کرده ایم، می دانید که نیم ساعت آمده، این نیم ساعت، زمان است، این را چه اندازه می گیرد؟ ذهنتان، ولی شما همیشه در این لحظه زنده بودید، پس تغییرات را زمان اندازه می گیرد، و اصل ما دچار تغییرات نیست، همیشه زنده است، من ذهنی ما یک روزی متلاشی خواهد شد، از جمله این تن، یک روزی خواهد مرد، و این از جنس آفل است.



حالا می گوید: این من ذهنی جانِ مرگ اندیش است، یعنی دائماً بر حسب مرگ فکر می کند، چون در مرکزش هم هویت شدگی ها هستند. توجه می کنید؟ خیلی مهم است این بیت و ابیات نظیر این، اگر کسی (شکل شماره ۵) از جنس هوشیاری است ولی عینک هایش همیشه مادی است، هوشیاری جسمی دارد، بر حسب این نقطه چین ها می بیند، و این نقطه چین ها همه آفل هستند، در حال گذر هستند و مردنی هستند، پس این آدم بر حسب آنها فکر می کند و در زمان روانشاختی است، جانِ مرگ اندیش دارد.

شما نگاه کنید همه اش ما راجع به چیزهایی فکر می کنیم که در حال مردن هستند، بنابراین می ترسیم، هیچ کس نیست نترسد، ترس از کجا می آید؟ از ذاتِ من ذهنی است، برای اینکه جانِ مرگ اندیش است. جانِ مرگ اندیش، جانِ تخریب کننده هم هست، و شما باید در این لحظه خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، ذهنتان را تماشا کنید بصورت حضور ناظر، بگویید که من ذهنی من چه جوری به من لطمه می زند؟ انسان بزرگ ترین ضرر زننده به خودش است، ما باید از شرّ من ذهنی خودمان را نکه داریم. پس مولانا می گوید، توجه کنید، عدم می آید به مرکزمان، عدم آوردنِ هوشیارانه خدا به مرکزمان است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بر وی نهد از لامکان

## وآنکه او ساکن شود از کُنْ فکان

که آنقدر خواندیم این شعر را روی ام نمی شود بخوانم، ولی اینقدر وارد این ابیات و موضوع، که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت، روز نَفختُ بپذیر

## کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

به این (شکل شماره ۵) نگاه کنید، شما باید تسلیم بشوید، بگذارید دم او بیاید و به شما خرد بدهد. که این هم هویت شدگی ها را بشناسید. و دم او جان دهدت روز نَفختُ بپذیر، کار او کن فیکون است یعنی او را، خدا را که می گوید می آوری به مرکزت، او می گوید بشو و می شود و شما باید آگاهانه و هوشیارانه این کار را بکنید، این کار همراه با صبر است، آگاهی است، نمی شود به یکی بگویی شما دعا کنید من تبدیل بشوم، نمی شود، اینها همه صحبت هایی است که راجع به تبدیل من ذهنی به خدائیت داریم می کنیم. و اگر کسی توجه نکند نمی تواند این کار را انجام بدهد.

رَهْد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش؛ پس شما متوجه شدید که جان مرگ اندیش دارید، اگر من ذهنی دارید، یا یک همچون شکلی (شکل شماره ۵)، و وقتی که ما فکر می کنیم، فکرهایمان همه بر اساس این همانندگی هاست، این



همانندگی‌ها همه در حال تغییر و مرگند، و ما هم از مرگ می‌ترسیم، یعنی یک جوهری فکر ما حول و حوش مرگ می‌گذرد، برای اینکه مربوط به چیزهای آفل است، بنابراین ترس داریم، شما اگر دقت کنید من ذهنی دارید، حتما ترس دارید، و می‌گوید:

رَهْد ز خوف و رَجَا؛ خوف یعنی ترس، رجا یعنی امید، من ذهنی با ترس و امید زندگی می‌کند، و مرتب می‌گوید من این را به دست می‌آورم، یک دفعه می‌بیند نه، به دست نمی‌آورم می‌ترسد، چه چیزی را به دست نمی‌آورد؟ همین همانندگی‌ها را، یک دفعه یک وضعیت عوض می‌شود امیدوار می‌شود می‌گوید بله به دست می‌آورم، بنابراین امید می‌آید، بنابراین این دو تا حالت دارد، بعضی موقع‌ها می‌ترسد، بعضی موقع‌ها امید دارد. امید، ترس، امید، ترس، امید، ترس، و در مورد نگهداری چیزها هم همین است. امیدوارم این از دستم نرود که الان چسبیدم به آن، و یا نه، می‌بینیم وضعیت خراب شد، این را ما از دست خواهیم داد، و ترس می‌افتد به جانمان، ترس در مرکزمان است، برای اینکه آن چیز در مرکزمان است. پس بنابراین من ذهنی با خوف و رجا زندگی می‌کند.

می‌گوید: رَهْد ز خوف و رجا و رَهْد ز باد و ز بود؛ باد و بود، همین من ذهنی و آثار آن در بیرون است، گرد و خاکی که بیرون بلند می‌کند، وقتی از این فکر می‌پریم به آن فکر، دردها تولید می‌شوند، و باد و بود، یعنی ما وجود داریم و بادهای مختلفی بر می‌خیزند و مثل اینکه آدم یک بیابانی باشد، بادهای خیلی شدیدی بیاید یک دفعه مثلاً حشرات: مثل عقرب و نمی‌دانم سوسک و اینها را بردارد بکوبد به سر و صورت آدم، و این من ذهنی هم همینطور است، و تمام اینها مثل بادِ غرور، بادِ خشم، بادِ اینها، از رفتن از یک همانندگی به همانندگی، پیش می‌آید. برای اینکه ما یک بود داریم که آن من ذهنی است، این من ذهنی بادهایی دارد، گفتم مثل بادِ غرور، بادِ خشم، بادِ رنجش، بادِ حسادت، اینها که هدایت ما را به عهده می‌گیرند، می‌گوید این زندگی درستی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## رَهْد ز خویشت و ز پیش و ز جانِ مرگ اندیش رَهْد ز خوف و رجا و رَهْد ز باد و ز بود

بله، به این صورت (شکل شماره ۶) در می‌آید، پس شما الان دیگر متوجه می‌شوید که باید عدم را بیاورید به مرکزتان، و عدم را که می‌آورید به مرکزتان یعنی خلاء هست، نباید بترسید، دید هم هویت شدگی را از دست می‌دهید و دید عدم پیدا می‌کنید، حق قدم بر وی نهد از لا مکان، شما وقتی عدم را باز می‌کنید، پای خدا را به مرکزتان باز می‌کنید، و این باد و بود است، این شکل بالایی (شماره ۵)، در این صورت فقط با قدم زندگی می‌گوید ساکن می‌شود



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بروی نهد از لامکان وآنکه او ساکن شود از کنفکان

یعنی دردهای اینجا و گرفتاری های اینجا ساکن می شود از کن فکان خدا، که او می گوید بشو و می شود، بله، اینطوری است. بله، این چند بیت هم بخوانیم که مربوط به این است، یعنی مربوط به جان مرگ اندیش است، یک دو بیت دیگر بخوانم، یادآوری کنم، قبلاً خوانده ایم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

## آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی در آ

یعنی الان زمانی است که شراب زنده کننده ایزدی، دم او، دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، همین که فضا را باز می کنید، دم او وارد می شود، و این دیو من ذهنی که غم است، دیو غم است، دایماً مرگ اندیش است، غم اندیش است، غصه اندیش است، حسادت اندیش است، خشم اندیش است، تخریب اندیش است، می گوید برو بنشین یک گوشه ای، حرف زن، الان من عدم را آورده ام به مرکز. بعدش هم دیگر سریع می گوید: ای جان مرگ اندیش رو، وقتی این عدم زیادت می شود، ساقی باقی یعنی خدا خودش را در مرکز ما دارد بزرگتر می کند، من ذهنی کوچکتر می شود، مرکز ما زنده به خدا بزرگتر می شود، تا کجا گفتیم؟ تا بی نهایت، این هم یک بیت دیگر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۳

## مرغ مرگ اندیش را غم می دهی بلبلان را مست و گویا می کنی

مرغ مرگ اندیش کسی است که در مرکزش همانیدگی دارد، بلبل کسی است که مرکزش عدم دارد. پس کسی که از این همانیدگی می پرد به یک همانیدگی، این انسان غم اندیش است، کسی که الان عدم است در اثر تسلیم، لحظه بعد هم عدم است، لحظه بعد هم عدم است مرکزش، این بلبل مست خداست، و دارد زندگی می کند. بلبلان را مست و گویا می کنی، هر کسی مرکزش را عدم می کند، تو او را مست به خودت می کنی و از طریق او شروع می کنی به حرف زدن. آسان است دیگر،

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*

بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## کِه وجود چو کاهست پیش بادِ عدم کدام کوه کِه او را عدم چو کِه نرُبود؟

این من ذهنی ما که همانیده شده با چیزهای مختلف که برای ما مهم است، و عینک ما شده، برای ما مثل کوه می ماند، خیلی ها در اثر کوشش برای زیاد کردن همانیدگی ها و خواستن زندگی از همانیدگی ها، دردهای زیادی هم ایجاد کرده اند، که این دردهایشان مثل کوه می ماند، یعنی وقتی نگاه می کنند، می گویند ما این همه همانیدگی داریم، همانیدگی با همسر، با بچه، با پول، با نقش های اجتماعی، الان همه را اول نشان دادم دیگر، با جنسیت، من زن هستم، اصلاً مادر هستم، زن خانواده هستم، هزار جور خاصیت را برداشته با آنها همانیده شده، کوه درست کرده.

ولی می گوید این کوه من ذهنی یعنی وجود، در پیش بادِ عدم، بادِ کن فکان، مثل کاه است. یعنی هیچ کس نباید نگران باشد که من این همه درد را چکار کنم؟ این همه همانیدگی را چکار کنم؟ شما با من ذهنی نمی توانید کاری بکنید، درست است، ولی وقتی شما فضا را باز می کنید، و کن فکان می آید به مرکزت، وقتی دم ایزدی شروع می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دَم او جان دَهدت، روز نَفخت پذیر کار او کُن فیکونست نه موقوفِ علل

شما الان بر حسب علل فکر می کنید، می گوید چه علتی در بیرون سبب خواهد شد که این کوه من ذهنی را من درست کنم؟ وضعیت ام را درست کنم؟ می گوید نگران نباش، که وجود یعنی کوه وجود پیش باد عدم مثل کاه است، و شما کوهی را می شناسید، یعنی انسانی را می شناسید که هوشیارانه و با کوشش با تسلیم خودش را در معرض باد عدم قرار داد ولی کوهش ربوده نشد. من یکی اش هم نمی شناسم، هر کدام از قانون جبران را رعایت کردید، کار کردید و متعهد شدید، کوه وجود شما را عدم دزدید، از بین برد، ولو اینکه سواد نداشتید. هر کسی متعهد نشد، به اندازه کافی کار نکرد، عدم را نیاورد مرکزش، او پیشرفت نکرد.

کدام کوه که او را عدم چو که نرُبود؛ این ابیات حقیقت است، راست است و امیدوار کننده. یعنی شما هر چقدر که فکر می کنید حالتان خراب است، اگر حقیقتاً و جداً متعهد شوید به مولانا، چند تا برنامه را از اول تا آخر نگاه کنید، بنویسید، عمل کنید، خوب بفهمید، حالتان خوب می شود، من نمی گنم، عدم می کند، خدا می کند، زندگی می کند با این مکانیزم.



بله این (شکل شماره ۵) را هم نگاه کنید. این همانیدگی‌ها وقتی با هم جمع می‌شوند، و فکر از این همانیدگی می‌پرد به آن یکی، از این درد به آن درد، یادمان باشد با هر چیزی که همانیده بشویم درد ایجاد خواهد کرد. خود مقاومت درد است. پس از یک مدتی به صورت کوه به نظر می‌آید، مقدار زیادی درد و همانیدگی در مرکز، ولی (شکل شماره ۶) عدم که می‌آید به تدریج شما فضا را باز می‌کنید، عدم می‌آید به مرکز شما، این چیزی که کوه بود یواش یواش شناسایی می‌شود و هویت از آن کنده می‌شود. شما رنجشهایتان را می‌اندازید، دردهایتان را می‌اندازید، برای اینکه عقل زندگی به شما می‌گوید که باید بیندازید. یعنی شما تشخیص می‌دهید که باید بیندازید. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## وجود چیست؟ و عدم چیست؟ گاه و گاه چه بود؟ شبه ای عبارت از در بیرون ز بام فرود

مولانا در این بیت می‌گوید که ببین، دیگر حرف نزن، زندگی را به مفهوم ذهنی تبدیل نکن. می‌گوید صحبت کلمات وجود کردیم، عدم کردیم، وجود چیست و عدم چیست؟ یعنی شما باید حقیقتاً عدم را بیاورید و تجربه کنید. فقط حرف نزنید، اینها حرف بود. اینکه گفتیم من ذهنی مثل کوه است و عدم می‌آید مثل گاه این را برمی‌دارد، اینها حرف است. آیا شما می‌خواهید عمل کنید؟ برای همین می‌گوید شه. شه یعنی کلمه‌ای که موقع نفرت و بد آمدن به کار می‌برند. ببخشید یعنی تف. تف بر این فکر، فکر هم هویت شده که ما این را از در بیرون می‌کنیم، دوباره می‌آید تو. این را باید از در بیرون کنیم و مقامش هم از بام بیاوریم پایین.

این آمده تو، ما هر چیزی که می‌خواهیم انجام بدهیم با عدم، این فکر می‌گوید بگذار من انجام بدهم. می‌پرد وسط. می‌گوید این را از در بیرون کن و از مقام بالا که شما فکر می‌کنید با فکر همه چیز را می‌شود حل کرد، الان بیاور پایین. یک معنی این است.

این معنی را هم می‌دهد که از در بیرون می‌کنی و از روزن بام می‌آید تو. نمی‌توانیم از شرش راحت شویم. آیا زمانی رسیده که شما چنان فضا را باز کنید که مقاومت‌تان صفر بشود، قضاوت‌تان صفر بشود و فرمان انصتوا یعنی خاموش باشید را رعایت کنید، و در آن لحظه واقعاً عدم مرکز شما بشود، و از فکر خارج شوید. یعنی ذهن فعال نباشد. یعنی فقط به فکر نگوییم. اینها را فقط نگوییم بلکه عملاً انجام بدهیم. عملاً مرکز ما بشود عدم، و ببینیم که عقل ما عقل زندگی شد، و ما به صورت هشیاری ناظر داریم همانیدگی‌هایمان را در ذهن می‌بینیم. می‌بینیم که با پولمان همانیده هستیم. می‌بینیم که با همسرمان همانیده هستیم. داریم می‌بینیم همسرمان را داریم زجر می‌دهیم، کنترل می‌کنیم، و این کار ما را می‌ترساند.



ترس خودمان را می‌بینیم. دیدن، نه فقط اگر اینطوری کنی، اینطوری می‌شود. انسان اگر تسلیم شود خوب خدا می‌آید مرکزش، او را درست می‌کند.

بعد یک شعر دیگر بخوانیم دوباره همین را بخوانیم آیا عملاً عدم را شما می‌آورید به مرکزتان؟ می‌گوید خاک تو سر عبارت و فکر و این چیزها، مفاهیمی که ما مرتب حرف می‌زنیم، اینها چیه؟ کاه و کوه و عدم و اینها را گفتیم ولی منظور ما این نیست که شما مشغول اینها باشید در ذهن فقط. باید خودتان را بتوانید آزاد کنید. اصلاً برای چی ما این برنامه را اجرا می‌کنیم؟ برای تبدیل هشیاری. برای اینکه مرکز ما از این همانیدگی آزاد بشود، عدم بیاید مرکز ما. بله.

این انسان (شکل شماره ۵) فقط حرف می‌زند. توصیف بهتری می‌کند. می‌خواهد بفهمد درباره‌اش حرف بزند. انسانی که مرکزش را عدم می‌کند مرتب (شکل شماره ۶)، خودش زیر نورافکن خودش است و همانیدگی‌ها را می‌راند به حاشیه و می‌بیند که هم‌هویت شدگی با پول دارد، همسرش دارد، بچه‌اش دارد و همانیدگی را متلاشی می‌کند و حس وجودش را از آن می‌کشد بیرون، این آدم دارد روی خودش کار می‌کند، و کاری هم به دیگران ندارد. بله. فقط به مفاهیم مشغول نیست. خوب بیت اول غزل این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

### ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟ به سوی خانه اصلی خویش باز آید

بیت دومش را الان برایتان می‌خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

### چو قافِ قُربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسست به کوهِ قافِ پَریدِ خوش، چو عنقاید

از زبان خداست به ما، یعنی به امتداد خودش، که فعلاً مشغول همانیدگی‌ها است، مرکزش اشغال شده، مرکزش باید خدا باشد. می‌گوید چون قربت یعنی نزدیکی، قاف یعنی کوه افسانه‌ای و بلند و قاف قربت یعنی این قدر نزدیک شوی به من که هیچ همانیدگی در مرکزت نماند.

یکی شدن با خدا با دو تا نماد نشان داده می‌شود یکی‌اش بلندی است، درست مثل روی زمین بودن است. زمین هر کس یا چیزی را که روی زمین باشد یا نزدیک زمین باشد به خودش می‌کشد. هم‌هویت شدگی‌های ما هم همین طور هستند وقتی در مرکز ما هستند و ما هم‌هویت هستیم، هشیاری را دارد می‌کشد. برای همین است که ما از یک فکر به فکر دیگر



می‌پریم. پس بنابراین همین طور که اگر انسان را بردارند ببرند بالا، بالا، بالا بالاخره جایی که نیروی جاذبه زمین صفر می‌شود و یک ذره برود آنورتر دیگر زمین نمی‌تواند بکشد.

پس شما هم اگر شروع کنید به انداختن هم‌هویت شدگی‌ها با شناسایی، یکی دو تا سه تا همه آن چیزهایی که مرکزتان بودند، اگر یکی یکی بیندازید، همین که می‌اندازید، دارید می‌روید بالا. منظور این است که دیگر کمتر چیزی در مرکزتان است که بتواند بکشد به خودش. وقتی تمام شدند در مرکز شما چیزی نیست که به صورت همانیدگی باشد. به عبارت دیگر معادل این است که در بیرون، در جهان بیرون چیزی نیست که شما را بتواند بکشد.

پول را می‌بینید، می‌گویید خیلی خوب پول در حاشیه من است، مرکز من شفاف است، همسرتان را می‌بینید، می‌بینید که با عشق با او در ارتباط هستید، زندگی او را می‌بینید، و پول را به صورت جسم می‌بینید. شما را نمی‌تواند بکشد. فرزندان را با عشق با او در ارتباط هستید. انسانهای دیگر با عشق با آنها در ارتباط هستید. نقشتان را یک به اصطلاح وضعیتی می‌بینید که در آن وضعیت شما خدمت می‌کنید ولی با آن دیگر همانیده نیستید.

پس قاف قربت یعنی این قدر شما هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازید که دیگر به بالاترین نقطه برسید، چیزی در جهان شما را جذب نکند. گاهی اوقات این قربت یا نزدیک شدن به خدا با ریشه‌داری نشان داده می‌شود. مثل اینکه آدم بینهایت ریشه داشته باشد. مولانا هر دو را به کار می‌برد که گفتیم ثبات دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

## ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

### خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

ثبات یعنی بینهایت ریشه‌داری. آدم واکنش نشان نمی‌دهد. و شما می‌دانید چرا ما واکنش نشان می‌دهیم؟ برای اینکه یکی می‌خواهد همانیدگی ما را از ما بگیرد. اگر همانیدگی باشد، ما واکنش نشان نمی‌دهیم، ما خشمگین نمی‌شویم. معنیش این است که اگر خشمگین نشویم، همه به اصطلاح متعلقاتمان را از دست می‌دهیم؟ نه. بلکه آنها زیادتر می‌شوند. مرکز ما فقط شفاف است.

می‌گوید توجه کن که تو الان همانیده هستی و در واقع روی زمین هستی، چسبیده به زمین هستی. اما اگر بیایی بالا و همه همانیدگی‌ها را از دست بدهی و در نهایت درجه که دیگر من ذهنی نداشته باشی و با من یکی باشی، این قاف قربت شما، اینجاست تو زاییده شدی، اینجا باید تو باشی. زاد و بود اصل شماست یعنی اینجا زاییده شدی، برای اینکه از جنس من هستی. اینجا زاییده شدی و اینجا هم باید باشی. پس تو بیا با شناسایی همانیدگی‌ها می‌رتب بپر بالا.



منتها چطوری؟ خوش. برای اینکه توجه کنید به این (شکل شماره ۶) نگاه کنید. این انسان که هشیارانه، عمداً با علاقه مثل شما می‌داند همانیدگی دارد، دارد عمل واهمانش را انجام می‌دهد، و صبر می‌کند درد هشیارانه می‌کشد و شکر می‌کند، و هر لحظه از رضا و پذیرش آغاز می‌کند، و شادی بی‌سبب در درونش در جریان است، و ذوق آفرینش دارد، این آدم عنقا است. برای اینکه دارد به قله قاف صعود می‌کند.

یواش یواش دارد با پذیرش اتفاق این لحظه، عدم را می‌آورد به مرکزش، لحظه بعد هم دوباره عدم را می‌آورد، لحظه بعد هم عدم را می‌آورد، می‌بینید که این عدم آوردنها با صبر و شکر و آفرینندگی همراه است. یعنی در عین حال عقلش را، شناسایی‌اش را از عدم می‌گیرد، حس امنیت دارد وقتی مرکزش عدم است، نمی‌ترسد. بر عکس آن یکی که می‌ترسید. هدایتش دست کن فکان است و با قضا کار می‌کند، نه با من ذهنی. قدرت زیادی دارد، حس می‌کند که خودش را می‌تواند از دست همانیدگی‌ها خلاص کند و خدا دارد این کار را می‌کند، به سوی او می‌رود. واقعاً یک آدم خوبی است این.

می‌گوید برای اینکه شما عنقا هستید. به کوه قاف بپرید خوش. خوش می‌پرد یا نه؟ به زور نمی‌پرد. خوش می‌پرد. شادی بی‌سبب همراهش است، امنیت همراهش است. خوش می‌پرد بله. چو عنقایید یعنی عنقایید. یعنی امتداد من هستید. شما توانایی رفتن به بالای قاف گفتم که یعنی ریختن همه همانیدگی‌ها را دارید. اینها را از زبان خدا می‌گوید. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای است بر پاتان به جهد کُنده ز پا پاره پاره بگشایید

آب و گل یعنی همین همانیدگی‌ها. کُنده یعنی هیزم، کُنده درخت و قدیم وزنه‌هایی به پای زندانیان می‌بستند که فرار نکنند. ما هم زندانی ذهن هستیم. فرض کن یک چیز سنگینی را به پای آدم ببندند، قفل کنند تا نتواند راه برود یا تند راه برود. این همانیدگی‌ها به پای هشیری ما بسته شده، چنین کُنده‌ای است. یعنی این کُنده (شکل شماره ۵). با فرض کن صد تا چیز همانیده هستی، اینها درد هم ایجاد کردند، با دردها هم همانیده هستی. این را تشبیه می‌کند به کُنده درخت یا هیزم یا وزنه سنگین به پای ما بستند. منتها می‌گوید باید جهد کنید.

جهد ما تند تند آوردن عدم به مرکز ماست. لحظه به لحظه شما عدم را می‌آورید به مرکزتان و این چهار تا چیز را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است از عدم می‌گیرید. باید با کوشش، کوشش آگاهانه تیکه تیکه، یواش یواش این نقطه‌چین‌ها را که قسمتهای مختلف کُنده هستند از پایمان، ما خودمان بگشاییم. شما نگوئید که شما بیایید دعا کنید.



دنبال دعاخوان نگردید. شما باید کار کنید تکه تکه، صبر داشته باشید، همانندگی‌ها را شناسایی کنید، ببندازید، نگوید که من دو ماه سه ماهه می‌خواهم این کار را بکنم.

به کلماتی نظیر پاره پاره به جهد، قانون جبران، چیزی که به تجربه الان در بیست سال گذشته من دیده‌ام، قانون جبران را خیلی‌ها انجام نمی‌دهند. این موضوع را خیلی ساده می‌گیرند. جهد نمی‌کنند، شکست می‌خورند. دو ماه، سه ماه یکسال کار می‌کنند، خوب یکسری چیزها یاد می‌گیرند، حالشان خوب می‌شود، یک ذره که حالشان خوب می‌شود می‌گذارند کنار. باید ادامه بدهید همه همانندگی‌ها را بشناسید، این من ذهنی مودی است یا موانع ایجاد می‌کند.

بارها این را گفتیم که اگر شما به این (شکل شماره ۵) نگاه کنید، اگر شما قانون جبران را انجام دهید و متعهد باشید و هر روز روی خودتان کار کنید، باز هم من ذهنی یک آدمهایی را می‌فرستد سراغتان که نگذارند شما این کار را بکنید. توجه کنید ما در من ذهنی تمایل داریم مانع‌سازی بکنیم، مساله‌سازی بکنیم، دشمن‌سازی بکنیم، و چه بسا جهد شما را در این راه یکی از این موانع ممکن است بچه‌تان باشد، ممکن است همسرتان باشد، دوست‌تان باشد، برادر خواهرتان باشد، جلوی‌تان را بگیرد. موظب باشید. به جهد، جهد خیلی جالب است اینجا. معنیش را بفهمید و یک قسمتی هم انداختیم، بعد قسمت دیگر. پاره پاره. از پایتان باید بکشایید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## سفر کنید ازین غربت و به خانه روید

### ازین فراقِ ملولیم عزم فرمایید

غربت همین جهان ذهن است. اینکه ما آمدیم هم‌هویت شدیم، الان از طریق این هم‌هویت شدگی می‌بینیم، لحظه بعد از طریق آن یکی، لحظه بعد از طریق آن یکی، کجا را می‌بینیم؟ فقط آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد. و ذهن این جهان را نشان می‌دهد و فضای یکتایی را نشان نمی‌دهد. می‌گوید اینجا برای امتداد خدا که دائماً این چیزها را ببیند این مثل غربت می‌ماند، غریب است هشیاری در این جهان. باید برگردد به فضای یکتایی،

سفر کنید از این غربت و به خانه روید، خانه فضای یکتایی است. و این فضای یکتایی را شما با ذهن تجسم نکنید. هر چیزی که با ذهن تجسم می‌کنید غلط است. وقتی اینها را می‌شنویم باید شروع کنیم به پاره پاره انداختن قسمتهای مختلف من ذهنی، یعنی شما هم می‌دانید با چی همانیده هستید. هر چیزی که به شما درد می‌دهد با آن همانیده هستید. همسر شما ممکن است همسر خیلی خوبی باشد، چون همانیده هستید، به شما درد می‌دهد. همانیده نشوید، به شما درد ندهد. توجه می‌کنید؟ بچه‌تان ممکن است بچه خوبی باشد، چون همانیده هستید، می‌ترسید، کنترل می‌کنید، به شما درد می‌دهد. شما بیایید روی خودتان کار کنید. کارتان این است که از این غربت بروید به خانه. وقتی به خانه رسیدید، به



فضای یکتایی، خواهید دید که همه چیز سر جای خودش است. و زندگی، خدا به شما می‌گوید که از این فراق، از این جدایی، شما پا شدی رفتی به عنوان امتداد من، رفتی به ذهن جا خشک کردی و درنگ می‌کنی، بیت اول می‌گفت چقدر درنگ می‌کنی، می‌گویم ما ملول هستیم، چطوری ملول هستیم ما، خدا ملول است؟

اولاً که خدا جدا از ما نیست. خدا خودش را به صورت عدم نفوذ داده در ما، گفتیم. نمی‌خواهد در سطح که ما اراده آزاد داریم، این چیزهای سطحی را و بی‌مصرف را با آن همانیده شویم و مرکزمان بگذاریم و غصه بخوریم، برای اینکه ما که غصه می‌خوریم مثل اینکه خدا غصه می‌خورد. می‌گوید تو آمده‌ای اینجا که شاد باشی، تو که ملولی، من ملول هستم. قرار بود چند سال در ذهن باشی بدون ملولی، آن هم.

توجه کنید که ما در هفت هشت سالگی هنوز ملول نیستیم، در ده سالگی نیستیم. از آن به بعد که من ذهنی را ادامه می‌دهیم ملول می‌شویم. این ملولی هم خیلی واژه جالبی است. ملول کسی هست که مقداری درد ثابت با خودش حمل می‌کند. یعنی مقداری رنجش دارد، خشم دارد، حسود است، یعنی این دردها را جمع کرده با خودش حمل می‌کند. حس عدم کافی بودن می‌کند. دائماً یک چیزی کم است، ملول است. حوصله‌اش سر رفته. این ملولی سطحی ما مورد رضای خدا نیست. به ما می‌گوید خواهش می‌کنم تصمیم بگیرید. عزم فرمایید. با آن چیزها هم سریع نگاه کنیم. بله.

این (شکل شماره ۵) در فراق افتاده. اگر کسی از این هم‌هویت شدگی می‌پرد به آن، دائماً در فکر هم‌هویت شدگی‌ها است، اگر دقت کنید ممکن است شما هم آنطوری باشید، در غربت هستید، باید بروید به خانه و حتماً از این فراق شما ملول هستید. چون امتداد خدا هستید، خدا هم ملول است، یعنی شما ملول کردید. و شما باید به این حالت دربیابید. (شکل شماره ۶) وقتی عدم را می‌آورید به مرکزتان و فضا را بینهایت زیاد باز می‌کنید دیگر از غربت می‌آید به خانه. پس جایی نباید بروید و فقط باید مرکزتان را عوض کنید و خدا دیگر ملول نخواهد شد برای اینکه شما از او جدا نیستید. و همین الان عزم کنید به کار روی خودتان. چند بیت هم قبلاً داشتیم. این هم برایتان می‌خوانم که کمک بشود به درک آن بیت. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

**دَلَّ مَشْتاقِ دِیدارم، غریب و عاشق و مَسْتَم  
کنون عزمِ لقا دارم. من اینک رخت بر بستم**

شما می‌توانید اینطوری صحبت کنید. می‌گویید این خدا من مشتاق دیدار تو هستم و من می‌دانم اینجا غریب هستم. تا به حال در غربت بودم. ولی ذات من عاشق توست و ذات من و من مست تو هستم. همین الان تصمیم گرفتیم بیایم پیش



تو. توجه کنيد فقط تصميم نيست. تصميم حسابي مي‌گيريم که روی خودمان کار کنیم و کاری هم به ديگران نداشته باشيم، و کاری هم به علتها نداشته باشيم.

علت مي‌دانيد چه هست؟ مثلاً يك علت که مردم خیلی بهش اعتقاد دارند و ضرر مي‌زند مي‌گويند برای ما دعا کنيد. آخر مي‌شود يك نفر اين همه هم‌هويت شدگی در مرکز داشته باشد، درد داشته باشد از جنس رنجش، کينه، نمی‌دانم خشم، اصلاً کاری هم با آن نداشته باشد، بگذار همین طوری باشند. بعد بيايد به کسی بگويد که خواهش مي‌کنم شما دعا کنيد. شما دعا کنيد کاری نداشته باشيد من هم هيچ کاری با اين مرکز ندارم. آخر اين درست است؟ شما اراده آزاد داريد. بايد عزم کنيد، عزمتان را هم جزم کنيد که من مي‌خواهم اين همانیدگی‌ها را بشناسم آگاهانه، حالا آن موقع مولانا دعا کرده اينها را گفته ديگر. پس اينها دعا نيست. خواسته که شما بشويد که اين شعرها را گفته.

حالا مي‌آييم سراغ يك باشنده ديگری به نام خدا. خدا مي‌خواهد؟ بابا دارد مي‌گويد هر لحظه من ندا مي‌فرستم، تمام قوايم را مي‌فرستم، تمام مهرم را مي‌فرستم، شاديم را مي‌فرستم، مي‌خواهم کمک کنم تو از اين همانیدگی‌ها رها بشوي. هر لحظه با کن فکان من مي‌خواهم به تو کمک کنم. من اصلاً فضا را برای تو، برای اين ايجاد کردم. برای همین اتفاقات را دارم طرح مي‌کنم. پس چکار دارم مي‌کنم؟ اينها را خدا مي‌گويد. هر لحظه من در اين فکر هستم. هر لحظه تمام قوايم را فرستادم به تو کمک کنند، ولی تو نمی‌خواهی که، اگر مي‌خواستی عزم مي‌کردی، مي‌خواستی.

نمی‌شود شما نخواهيد به اين علت که دیدتان دید درد است، بعد هم بگويد خدا نمی‌خواهد. شما نمی‌خواهيد. حالا، شما هم مقصر نيستيد؟ برای اينکه دیدتان اينطوری است. کسی که درد دارد از جنس درد است. کسی که در مرکز درد دارد، از جنس درد است و به سوی درد می‌رود. شما بايد هشيارانه بگويد من درد دارم. درد، مرا به سوی درد می‌کشد. اگر درد من، مرا به سوی دردها می‌کشد من هشيارانه مي‌خواهم ناظر خودم باشم، و درد ايجاد نکنم، و دیدم دارم بدگویی مي‌کنم، غيبت مي‌کنم، به يکی لطمه مي‌زنم، بايد از خودم سوال کنم برای چی اينکار را مي‌کنم؟ من نبايد اين کار را بکنم؟ اين ضرر زدن به خودم است، اين من ذهنی‌ام است.

و در اين لحظه خدا مي‌خواهد من به او نگاه کنم، از او کمک بگیرم و من دنبال تقويت من هم نيستم، مي‌خواهم به صورت حضور ناظر که همان نگاه کردن خدا به ذهن من است، اگر عدم را بياورم، آن عدم به من نشان مي‌دهد که من با چی هم‌هويت هستم، من چه دردهايی دارم، چطوری درد می‌کشد مرا به سوی دردهای بزرگتر. چرا من دوست دارم درد ايجاد کنم، چرا من الان دوست دارم دعوا کنم؟ من آیا انتخاب ديگری هم دارم؟ بله دعوا نکنم. ضرر به خودم زنم، ضرر به



دیگران نزنم، من می‌دانم این من ذهنی است. شما می‌توانید بگویید من اینک رخت بریستم، یعنی جمع و جور کردم دارم می‌روم به سوی زندگی. اینها را نمی‌خواهم ببرم. و این را داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۸

## نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم عزم رجوع می‌کنم. رخت به چرخ می‌برم

از آن جهان هر لحظه نامه می‌رسد، امروز می‌گوید ندا می‌رسد به صورتهای مختلف، که برگردم بروم. یک آیه‌ای است در قرآن، همه می‌دانند دیگر، مسلمانان، با ارجعی شروع می‌شود. ارجعی یعنی برگرد به سوی من. و دو تا نکته است: یکی برگرد و یکی هم رضایت. باید از فضای رضایت شروع کنی. برگرد در حالی که راضی هستی. اگر تو راضی باشی خدا هم راضی است. برای اینکه تو و خدا یکی هستید. توجه کنید. اگر شما راضی باشید در این لحظه، به دویی نروید، رضایت شما یعنی رضایت خدا. ولی رضایت شما با دیده‌های من ذهنی خیلی سخت است. یک جوری باید دیدش به اصطلاح بگذارد کنار. این کار با فضاگشایی و تعطیل کردن ذهن و دید آن به دست می‌آید.

شما یک جوری باید دید من ذهنی را کور کنید، این کار با فضاگشایی شدید و آوردن عدم به مرکز شما اتفاق می‌افتد. تا این کار را نکنی امکان ندارد. پس با رضا شروع می‌کنی، مرکزت را عدم می‌کنی و باید عمداً، قاصداً، دانسته، هشیارانه تصمیم بگیری و هر لحظه این تصمیم را متعهدانه اجرا کنی برای یک مدتی، تا فضا در درونت باز بشود. بله الان می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## به دوغ گنده و آب چاه و بیابانها حیات خویش به بیهوده چند فرسایید؟

می‌دانید که دوغ آدم را مست نمی‌کند، مخصوصاً دوغی که گندیده باشد. و شاید نماد دردهای ما باشد، دردهای من ذهنی. آب چاه هم که ساکن است، یعنی چاه، چاه ذهن، وقتی ما هم‌هویت می‌شویم، می‌رویم به چاه آن، چرا می‌گوید چاه؟ برای اینکه برای بالا آمدن از نیروی جاذبه آن باید نیرو صرف کنیم. گاهی اوقات درد هشیارانه با صبر بکشیم. با هر چیزی که همانیده می‌شویم و بشود مرکز ما و عینک ما، برداشتن آن آسان نیست. درست مثل اینکه از ته چاه می‌ایی بالا. یکی باید طناب بیندازد که شما طناب را بگیرید بیاید بالا. در این مورد آن یکی خدا است. بنده نمی‌توانم.

بنده دیگر بهتر از این نمی‌تواند که اینها را به ما بگوید. بگوید که تو وضعیتت را ببین، چطوری ببین، عدم را بیار به مرکزت، عدم را تعریف کند، مثال بزند که ما بفهمیم. وضعیت ما را به ما روشن کند بفهمیم این وضعیتی که ایجاد شده به وسیله



ما ایجاد شده، و به ما بفهماند که سرنوشت ما نیست این. این را ما خودمان اینجا برای اینکه زندگی مان را بیهوده بفرساییم ایجاد کرده ایم. زندگی مان را خودمان خراب کرده ایم.

حالا شما می گوید شش میلیارد آدم است همه اینطوری هستند؟ همه اینطوری اشتباه رفتند. برای اینکه به حرف آدمهایی مثل مولانا گوش ندادند. این جور دانشها به وسیله عارفان یا پیغمبران به این جهان آمده. اینها علم کتابی نیست که. ولی نظیرش را شما در خودتان می بینید.

به دوغ گنده و آب چه، آب چه یعنی همان هشیاری که از هماندگی می گیری و می روی به چاه آن. یکی همانیده با همسرش است، کنترل می کند، فرض کن یک مردی همانیده با خانمش است. دائماً نگران است. کجا رفت این، الان خانه است، زنگ بزنگ می کند، می ترسد. چطور هشیاری دارد این نسبت به خانمش یا برعکس؟ آب چاه. چه جور انرژی می خورد؟ چه جور شرابی می خورد؟ آیا شادی زندگی است یا دوغ گندیده همین اوضاع و احوال است؟ مثلاً ترس است. ترس است، دعوا است، اتهام است. حالا مثال می زنیم دیگر. یک نفر همسرش را کنترل می کند. در کجاست؟ در بیابان ذهن. در بیابان چه چیزهایی هست؟ غول بیابان.

یعنی هر چیزی که می بیند و می شنود و فکر می کند همه غلط است. مثل اینکه غول آدرس عوضی می دهد. این وضعیت ما در ذهن است. با هر چیزی که همانیده هستیم همین است، همین دوغ گنده دارد و آب چاه و ما را در بیابان نگه می دارد و قدمهای بعدی ما هم اشتباه است، اشتباه اندر اشتباه است.

می گوید با این وضعیت در حالی که انرژی که می خوری، مست کننده نیست، داغون کننده است، هشیاری آن موثر نیست، در بیابان هستی، هر چه می بینی اشتباه است، چرا زندگی خودت را به بیهوده اینطوری فرسوده می کنی؟ چرا خراب می کنی؟ هم زندگیت را، تمام جنبه های زندگیت را، از جمله بدنت را. خوب دیگر.

مشخص است با این (شکل شماره ۵) تمام آن هماندگی ها دوغ گنده می دهد. تمام آن هماندگی ها تک تک همه با هم آب چاه می دهند. سرگردانی از این هماندگی به آن بیابان درست می کند. یک چنین آدمی زندگی خودش را خراب می کند. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## خدای پر شما را ز جهد ساخته است چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید

آیا راه داریم از این گرفتاری نجات پیدا کنیم؟ بلی. خدا می خواهد؟ بله. کی می خواهد؟ همین لحظه. می گوید پر پرواز ما بستگی به جد و جهد کار ما دارد. شما باید تصمیم بگیرید، عزم بفرمایید که من می خواهم زندگی را خودم شخصاً درست



کنم. و به شما من عرض کنم اگر شما آمدید به این جهان، مطمئن باشید من ذهنی دارید و درد دارید، مرد و زن، اگر روی خودتان کار نکردید. اگر این برنامه را می‌شنوید، آماده نه کار هستید، نه زندگی هستید، نه زندگی مشترک هستید، نه بچه بزرگ کردن هستید. بنده این حرفها را هم از روی تجربه شخصی می‌گویم. هم از روی تجربه هزاران نفر از شما دارم می‌گویم. هم از کتاب خواندم، هم مولانا می‌گوید. آماده هیچ کاری نیستیم ما، ما زندگی خودمان را فرسوده کردیم. شما نباید فکر کنید که یکی از این همانیدگی‌ها را زیاد کنید، زندگی‌تان درست می‌شود. مثلاً دو نفر در خانواده تازه ازدواج کرده‌اند، مثلاً یک سال دو سال با هم دعا می‌کنند می‌گویند اگر بچه‌دار شویم زندگی‌مان درست می‌شود، خانه بخریم زندگی‌مان درست می‌شود، خانه بزرگتر بخریم، درست می‌شود، پولمان زیادتر بشود درست می‌شود. ما یک مسافرتی بشویم یا سالی چند بار مسافرت برویم، با اینها هم همانیده هستند، درست می‌شود. اگر نمی‌دانم از اینجا برویم یک جای دیگری زندگی کنیم، درست می‌شود. اینجا خانواده‌مان نمی‌گذارند ما زندگی کنیم، ما برویم یک شهر دیگر. می‌روند می‌بینند درست نشد.

سعدی، گلستان، باب هشتم، در آداب صحبت

## اگر ز دست بلا بر فلك رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

ما بلا را با خودمان می‌بریم. اما چاره دارد. چاره‌اش این است که خودمان را زیر نورافکن خودمان قرار دهیم و می‌گوید پره‌های ما از جد و جهد ما ساخته شده و تا زنده هستیم باید بجنبیم. چو زنده‌اید بجنبید؛ اولاً یک زندگی از ثانیه صفر تا مرگ اینجا باید بجنبی. ولی ممکن است ایشان همیشه دارد می‌گوید، قانون کلی را می‌گوید، کسی که زنده است، باید بجنبد. کسی که نمی‌جنبد یعنی زنده نیست. کسی که من ذهنی دارد، می‌گوید اشکالی ندارد و به کاهلی و تنبلی و وقت‌گذرانی یا جبر دست می‌زند، آن آدم زنده نیست. ولی ما زنده‌ایم چون امتداد خدا هستیم. چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید، یعنی این حالت (شکل شماره ۶). عدم را بیاورید مرکزتان، همانیدگی‌ها را برانید به حاشیه و هویت‌تان را از آنها بکنید. این فضایی که ما می‌گوییم بینهایت است در کجا گیر افتاده؟ در همانیدگی‌ها. بله. همین را می‌گوید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## به کاهلی پر و بال امید می‌پوسد چو پر و بال بریزد، دگر چه را شاید؟

به تنبلی، به کار نکردن، به عقب انداختن، اینکه تقصیر من نیست، علت بیرونی پیدا کردن، اینکه می‌گوییم من ذهنی ما مقصر نیست، این مرکز ما نیست که این اشکالات را در بیرون منعکس می‌کند اینها همه کاهلی است. کاهلی یعنی تنبلی. نمی‌توانم و حتی دنبال یک دانش خوب نرفتن. خیلی موقع‌ها ما نمی‌آییم مولانا بخوانیم. می‌رویم یک دانشی را می‌خوانیم که کمکی به ما نمی‌کند. برای اینکه حالش را نداریم برویم دانش خوب را پیدا کنیم. می‌گویید فعلاً حال این هست دیگر. همین را می‌خوانیم. نه شما باید برای پیدا کردن دانش خوب هم جد و جهد کنید.

وقتی آدم با دانش بد شروع می‌کند کار می‌کند، شما یکسال دو سال سه سال کار می‌کنید، متأسفانه این جور دانش را ما داریم فراوان در اختیار مردم قرار نگرفته. الان با کوشش همه‌مان مشترکاً این دانش در اختیار شما قرار می‌گیرد. خوشبختانه، اگر شما کار کنید و تنبل نباشید، روز به روز می‌بینید دارید پیشرفت می‌کنید، امید پیدا می‌کنید. وقتی آدم با دانش بد جلو می‌رود و می‌بیند پیشرفت نمی‌کند، امیدش را از دست می‌دهد. یا کار نمی‌کنیم یا با دانش بد کار می‌کنیم. در نتیجه پر و بال امید می‌پوسد و می‌ریزد.

می‌گوید وقتی پر و بال انسان به عنوان هشیاری بریزد، دیگر آدم امید نداشته باشد، می‌گوید در این زندان افتادم، زندان ذهن، دیگر نمی‌توانم، و فقط من ذهنی داشته باشیم، این به چه درد می‌خورد؟ چقدر شایستگی دارد؟ هیچی. ما اگر من ذهنی را نگه داریم و مرکزمان را باز نکنیم، و عدم را نگذاریم در مرکزمان، یعنی به وحدت نرسیم، به هیچ دردی نمی‌خوریم. شما می‌بینید دیگر. حالا خودتان را بگذارید کنار.

به یک کسی (شکل شماره ۵) نگاه کنید که من ذهنی تمام عیار دارد. خواهید دید که این آدم زندگی نمی‌کند. مقدار زیادی مانع می‌بیند، مساله می‌بیند، مساله می‌سازد، دشمن می‌بیند، دشمن می‌سازد، مرتب در حال ایجاد این سه تا چیز است، حس امنیتش خوب نیست، هدایتش خوب نیست، قدرتش خوب نیست، جلوی هر چیزی می‌ایستد، فکر می‌کند می‌داند، قضاوت دارد بر اساس آن دانشهای بی‌اثرش، از کتاب یاد گرفته با آن همانیده شده. موفق نخواهد شد. روز به روز این آدم منقبض می‌شود، غصه‌اش بیشتر می‌شود، تنش خرابتر می‌شود، آخر این آدم می‌گوید شایسته چی است؟ چه ارزشی دارد؟ این زندگی چه ارزشی دارد؟ سوال می‌کند از ما. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## ازین خلاص ملولید، از بن چہ نی ہلا مبارک، در قعر چاہ می پاید

از رهایی، از این زندان هم هویت شدگی ها ملول هستید. وقتی صبحت خلاصی می کنیم، آزادی می کنیم، ملول می شوید دلتان می گیرد. اما ته چاه نشستید، از ته چاه خوشتان می آید، هلا مبارکتان باشد. یعنی آگاه باشید که دارید اشتباه می کنید. ولی اگر انتخابتان این است، عقلتان این قدر می رسد، مبارکتان باشد. در ته چاه بمانید. چون اگر شما نخواهید کسی نمی تواند از قعر چاه شما را نجات دهد. هیچ کس نباید بگوید ما باید کسانی پیدا کنیم که بیایند ما را نجات دهند. هر کسی خودش، خودش را نجات می دهد. تا شما شخصاً در نجات خودتان نکوشید، خلاص نخواهید شد، در بن چاه خواهید ماند.

ولی شما از خودتان سوال کنید: آیا در این چاه تاریک ذهن که مولانا می گوید این ته چاه است و آبش شور است، مثل دوغ گندیده است، آن خوشی هایی که من از تایید مردم می گیرم، آن خوشی هایی که وقتی پولم یادم می آید از آن می گیرم، آن خوشی هایی که از درد دادن به دیگران می گیرم، اینها دوغ گندیده است، دائماً می خورم، اینها برای زندگی من خوب است؟ برای بدن من خوب است، برای فکر خوب است، فکر من خلاق می کند، زندگی مرا بهتر می کند؟ مولانا می گوید: نه. شما هم می دانید که نه. شما هم بالاخره امتحان کرده اید دیگر.

ولی اگر خودتان اقدام نکنید، همین طور خواهید ماند. یعنی اگر به این (شکل شماره ۵) مرکز همانی دست نزنید، اگر کسی مثل مولانا آمده می گوید عدم را بیاور به مرکزت با پذیرش اتفاق این لحظه، هر لحظه مقاومتت را ببین، قضاوتت را ببین، مسله سازیات را ببین و ببین که زندگی را به خشم تبدیل می کنی، به کینه تبدیل می کنی، به حسادت تبدیل می کنی، اینها را ببین، تو می گویی حوصله نداری گوش به تو بدهم، و من می خواهم در ته این چاه بمانم، خوب مبارکت باشد، بمان.

بله خلاص این است (شکل شماره ۶). خلاص یعنی آوردن عدم به مرکز، و این عدم را حس کردن به صورت حضور ناظر بر اساس هشیاری عدم به ذهن خودمان که هم هویت شدگی دارد و درد دارد نگاه کردن، این نباید شما را ملول کند. شما می گوید که نه یادم نیاور، من می دانم که رنجش دارم از مادر، پدرم، ولی یادم نیاور حوصله ام سر می رود. من نمی خواهم الان بشنوم. یک چیزهای سطحی بگو بخدمتیم. توجه می کنید؟ جوک بگو یا نه حرفهای دیگری بزن.

ولی توجه کنید این (شکل شماره ۵) مرکز هم هویت شده دائماً از درد حرف می زند، مرگ اندیش است، تخریب می کند، گرفتاری ایجاد می کند. ما تا حالا امتحان کردیم. شما یک فکری بکنید، بنشینید به خودتان. خودتان بنشینید بگوید



من می‌خواهم به گذشته‌ام نگاه کنم، به مردم هم نگاه کنم، ببینم که واقعاً مردم زندگی خودشان را خودشان خراب می‌کنند، چطوری به خودشان لطمه می‌زنند، من چطوری می‌زنم، این زندگی من به چه جهتی می‌رود، الان به چه صورتی است، من با کی مساله دارم، با همسرم، با بچه‌ام، با دوستم، با مدیرم، با مردم، ببین این مسائل سر چیه؟ آیا مرکز من در ایجاد این مسائل کمک می‌کند؟ خواهید دید که همه را خودتان ایجاد می‌کنید و از خلاص هم ملولید، دوست دارید در قعر چاه بمانید. اینها را مولانا می‌گوید که ما گوش بدهیم، تحقیق کنیم در خودمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید اُولَوالْبَصَارِ نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟

فَاعْتَبِرُوا، پس عبرت بگیرید، یعنی یاد بگیرید و اُولَوالْبَصَارِ یعنی صاحبان بصیرت. صاحب بصیرت کی هست؟ همه ما. همه انسانها امتداد خدا هستند، صاحب بصیرت هستند، آیه قرآن هست. نه کودکید؛ یعنی کودک نیستید. می‌گوید چرا سر آستین تان را می‌جویید؟ کودکان عادتهای بدی می‌کنند، مشغولیت ایجاد می‌کنند، مثلاً سر انگشتشان را می‌خورند، پستانک می‌خورند، یا آستین‌شان را می‌خورند. خوب از جویدن آستین هیچ آثار خوبی به دست نمی‌آید. یعنی کار حساب نمی‌شود، یعنی کار بیهوده می‌کنید. چرا یاد نمی‌گیرید؟ برای اینکه کودک هستید. مشغول پریدن از این فکر هم‌هویت شده به آن یکی، از این درد به آن یکی هستید.

پس می‌گوید چرا یاد نمی‌گیرید؟ بلی یاد بگیرید یعنی چی؟ (شکل شماره ۶) یعنی عدم را بیاورید مرکز تان. یعنی ذهن را خاموش کنید. از دید عدم به ذهنتان نگاه کنید به صورت حضور ناظر. این همین صاحب بصیرت بودن است دیگر. تمام انسانها قادر هستند که اتفاق این لحظه را که خدا با قضا طرح می‌کند، در اطرافش فضا باز کنند و مرکزشان را در آن لحظه از جنس عدم بکنند، و صاحب بصیرت بشوند، و یاد بگیرند، اصلاً همین نگاه کنند خودشان یاد می‌گیرند. که می‌گویند من این هم‌هویت شدگی را دارم، بیت بعدی می‌گوید باید از رویش پیروی.

شما و هر کس دیگری که این را می‌شنود، باید بگوید من کودک نیستم، من نمی‌خواهم وقت را تلف کنم. تا حالا سر آستین من ذهنی را جویدم. یعنی دائماً از یک هم‌هویت شدگی به هم‌هویت شدگی پریدم، و آنها را جویدم. یعنی حرفش را زدم. خودم را مشغول کردم. این به درد من نمی‌خورد. این هم آیه قرآن است می‌بینید که:

قران کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«... فَاعْتَبِرُوا يَا اُولَى الْاَبْصَارِ...»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

عبرت بگیرید یعنی یاد بگیرید. بله. درست است؟ الان تعریف می‌کند که اعتبار چه هست، یعنی یادگیری یعنی چه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟

### هلا ز جو بجهد آن طرف، چو برناید

می گوید اعتبار چه هست که ای اهل بصیرت یاد بگیرید؟ اعتبار این است که از جوی هم هویت شدگی و هشیاری جسمی بپیرد. یعنی چه؟ یعنی نگاه کنید ما به صورت هشیاری می آییم به این جهان. می رسیم به چی؟ در این جهان یک جوی هم هویت شدگی می آید. هر کودکی که می آید، می بیند پدر و مادرش، تمام مردم هشیاری جسمی دارند. پس این هشیاری جسمی از توی آدمها می گذرد. ما چی هستیم؟ ما هشیاری هستیم. ما می توانیم بپریم آن طرف. کدام طرف؟ هشیارانه دوباره به سوی خدا.

داریم می آییم جلوی مان هشیاری جسمی است. دو تا راه داریم. یا برویم درگیر شویم با این هشیاری جسمی ببینیم تو چه خبر است. درگیر شدیم تمام شد رفت. نمی توانیم بیاییم. یعنی وارد بحث و جدل و اینها نشویم. شما نیاید پرسید که خوب حالا من فهمیدم، من هم هویت شدگی دارم، من الان باید بررسی کنم که این تقصیر کی بوده؟ مرا همانیده کرده با پول، با نقشها، با درد، من باید پیدا کنم. نه پیر. نرو عقب، نرو آن تو، نرو در بحث و جدل، ها پدر و مادرم بدبخت کردند، الان چی؟ این لحظه پیر آنور. اینجا خداست، اینجا هم خداست. منتها آن خدا که می پیرد آنطرف یعنی هشیارانه باید این کار را بکنی. هشیارانه باید پیری.

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟ یعنی جوی هشیاری جسمی جستن به آنور، دوباره متحد شدن با زندگی. درگیر نشدن با این، حالا یک عده ایستادند، این جوی را کی به وجود آورده؟ چرا مردم آن تو دارند شنا می کنند، من چرا نروم. بابا تو با مردم چکار داری، بجه، پیر آنور. تقلید، نه آنها هم دارند، حتماً یک چیزی هست آنجا. نه مولانا گفته در این جو سوسمار است، مار است، حشرات دیگر یا حیوانات دیگر آن تو هستند، نرو آن تو. پیر.

هلا ز جو بجهد آن طرف. چرا؟ برای اینکه جوان هستی، برنا هستی، آیا ما در پنج سالگی جوان هستیم یا نیستیم؟ بله. در پنجاه سالگی هم جوان هستیم یا نیستیم؟ یعنی جوان هشیاری، هشیاری که پیر نمی شود. اگر کسی در صد و بیست سالگی دارد می میرد، هنوز جوان است یا نه؟ بله جوان است، به عنوان امتداد خدا جوان است. این تن بله، فرسوده شده دارد می میرد. در هر سنی ما برنا هستیم می توانیم بپریم. به شرطی که ما بیاییم از جنس عدم بشویم، عدم، عقل عدم می گوید: من برای چی باید درگیر بشوم. برای چی باید به مشکلاتی که، دردهایی که جامعه ایجاد می کند من توجه کنم؟ چرا باید به این حرفهای منفی که دارد می گردد من چرا توجه کنم؟ اگر توجه می کنم پس یک چیزی در مرکز هست، از آن جنس هستیم که توجه می کنم. من باید از جو بپریم.



توجه کنید این بی مسئولیتی نیست. این عین مسئولیت است. شما تا خرد زندگی را نداشته باشید، نمی توانید مفید باشید. داریم همین را می گوئیم دیگر. شما تا عدم را نیاورید به مرکزتان، چطور می توانید مفید باشید؟ شما پنجاه سالتان است واقعاً منصفانه به زندگی تان نگاه کنید، ببینید اگر خرابی هایی در زندگی تان هست، شما خودتان نکردید؟ ولی خودتان را ملامت نکنید، من ذهنی تان کرده. چرا کرده؟ برای اینکه شما از جو بجهید. ولی همیشه درگیر شدیم، ما همه گفتیم که کی کرده. کی اینکار را می کند؟ من باید این را پیدا کنم. همیشه در علل هستیم. ما باید خودمان را در معرض کن فکان قرار دهیم نه علل بیرونی. علل بیرونی وقت ما را تلف می کند.

همین سوال اول یادتان هست، بیت اول؟ دارد می گوید چند می پایید، وارد جو نشو، وارد جو نشو، وقتت تلف می شود. بله. خوب این (شکل شماره ۶) نشان می دهد دیگر. اعتبار چه هست، یادگیری چه هست، عبرت گرفتن چه هست؟ عدم را بیاوری مرکزت، خدا بشود عینک تو. آن چهار تا خاصیت را درست کنی، عینک همانیدگی ها را برداری، این عبرت است و یک دفعه متوجه شوی که هر چه که از ذهن می گذشت همه مفرغ بود، همه درگیری بود. پس من باید از جوی ذهنم اصلاً بپریم آنور. یعنی آن چیزهای ذهنی نباشد. یعنی همه این همانیدگی ها را بیندازم.

و در ضمن من می توانم برای اینکه مولانا گفته من جوان هستم، برنا هستم، قوی هستم. با همین (شکل شماره ۶) عدم را می آورم، کن فکان به من کمک می کند، من همانیدگیم را می شناسم، با کس دیگری هم کاری ندارم و خودم را نجات می دهم. بله.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## درونِ هاونِ شهوتِ چه آب می‌کوبید چو آبتان نبود بادِ لافِ پیمایید

اولاً که در هاون آب کوبیدن می‌دانید یعنی کور بیهوده کردن، و این را هم می‌دانیم با هر چیزی که همانیده می‌شویم، آن می‌شود مرکز ما و عینک دید ما و دچار شهوت آن می‌شویم. شهوت، حتماً شهوت جنسی نیست، منتها چون ما با شهوت جنسی هم هم‌هویت هستیم، و آن به اصطلاح نیروی غریزی هم دارد، حالا آن خیلی قویتر از چیزهای دیگر است. شما پول را می‌گذارید مرکزتان، شهوت پول پیدا می‌کنید. مقام را می‌گذارید، قدرت را می‌گذارید، عشق قدرت پیدا می‌کنید، شهوت قدرت پیدا می‌کنید، هر چیزی را بگذارید آنجا رویش تمرکز کنید، شهوت آن را پیدا می‌کنید، حرص دارید بروید طرفش و آن را جمع کنید و از آن زندگی بخواهید.

یکی از معمولی‌ترین و خطرناک‌ترین و مایوس‌کننده‌ترین آنها همسرمان است. مردم همسرشان را می‌گذارند مرکزشان با آن هم‌هویت می‌شوند و از طریق عینک آن می‌بینند، و از او زندگی می‌خواهند، می‌گویند مرا خوشبخت کن. و آب در هاون می‌کوبند. درون هاون شهوت هم‌هویت شدگی‌ها چقدر شما می‌خواهید آب بکوبید، یعنی کار بیهوده بکنید؟ چرا متوجه نمی‌شوید؟ خوب اگر بخواهید این کار بیهوده را بکنید، یک چیز بیرونی را بگذارید مرکزتان و آب به اصطلاح هشیاری جسمی مثل تایید، توجه یا آن خوشبختی به هر صورتی از یکی می‌خواهید شما، هويت می‌خواهید و این چیزها را از یکی می‌خواهید، یا از یک چیزی می‌خواهید، از یک نقشی می‌خواهید، از یک وضعیتی می‌خواهید، این به شما نخواهد داد. بنابراین چون آبتان نبود، اگر آب زندگی، آب حیات نداشته باشید.

برای اینکه این را در بیرون جستجو می‌کنید، در این صورت همه‌اش حرفهای بیهوده خواهید زد. بفرمایید بزنید. باد لاف پیمایید. همه‌اش لاف بزنید، حرفهای بیهوده بزنید، ادعا بکنید که من زندگی می‌کنم. می‌گوید درون هاون شهوت آب بکوبید. بعد هم در حالی که هیچ زندگی نمی‌کنید، کیفیت ندارد، واقعاً بدبخت هستید، هر لحظه آرزوی مردن می‌کنید، به مردم بگویید که آقا بیا بین من چه زندگی خوبی دارم، بیایید تماشا کنید. درست است این؟

بله این (شکل شماره ۵) هم نشان می‌دهد. یک کسی که پر از مانع، پر از مساله است، پر از دشمن است، پر از قضاوت است، پر از مقاومت است، حس امنیت ندارد، عقل ندارد، هدایتش دست خشمش است، قدرتی ندارد، همه کیفیتها را از چیز بیرونی می‌خواهد که گذاشته مرکزش، خوب این آدم همسرش را هم بدبخت می‌کند، اگر همسرش را گذاشته مرکزش. خودش را هم بدبخت کرده. اینطوری می‌خواهی زندگی کنی؟ در این صورت همین طور باد لاف یعنی ادعا پیمای.



باید به این صورت دربیایی (شکل شماره ۶). عدم را بگذاری. آن کسی را که گذاشتی مرکزت و از او هویت می خواهی، خوشبختی می خواهی، زندگی می خواهی، یا آن وضعیت و آن چیز را، بدان را که داری درون هاون شهوت آب می کوبی، یعنی کار بیهوده می کنی، آبی نخواهد داد. این (شکل شماره ۶) که عدم در مرکز است آب دارد، برای اینکه از آنور دم ایزدی می آید. هر موقع ما مقاومت را صفر می کنیم و فضا را باز می کنیم و شروع می کنیم فکر کردن حتی عمل کردن بر اساس پذیرش، در این صورت آب زندگی می آید. آب زندگی باید از آنور بیاید. برای این کار ما باید مقاومت را صفر کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## حُطامِ خواندِ خدا این حَشیشِ دنیا را

### دَرین حَشیشِ چو حیوان چه ژاژ می لایید؟

حُطام یعنی همین گیاهان خشک ریزه که بی ارزش هستند و منظور همین مال و ثروت دنیا که ما با آنها هم هویت می شویم. خواند خدا وقتی می گوید یعنی آیه قرآن است، که الان نشان می دهیم. حشیش دنیا هم، حشیش به معنی گیاه است، گیاه خشک و باز هم یعنی همه چیزهای آفلی که برای ما ارزشمند است و مرکزمان می گذاریم. و وقتی می گوید حطام خواند خدا این حشیش دنیا را؛ یعنی تمام آن چیزهایی که ما با ارزش می بینیم و اینها در دنیا هستند و اینها را مرکزمان گذاشته ایم، نباید مرکزمان بکنیم.

در این حشیش چو حیوان؛ چرا حشیش را یا این گیاهان بی ارزش را یا این متعلقات را می گذاری در مرکزت و بر حسب آنها حرف می زنی، چون آنها در مرکزت هستند، بر حسب دید آنها و هر چه آنها به شما می گویند، بر حسب عقل آنها داری حرف می زنی؟ اینکه حرف خدا نیست که، اینکه حرف انسان نیست که. تو باید عدم بگذاری و خدا از طریق تو حرف بزند. بله ژاژ لاییدن یعنی سخنان بی معنی گفتن یعنی بر حسب همین هم هویت شدگی ها حرف زدن.

یک خُرده که آدم از این همانیدگی ها آزاد می شود و عدم می آید مرکزش، این (شکل شماره ۵) الان همانیدگی است در مرکزش، می گوید خدا گفته این همانیدگی ها هر چه هست، اینها مثل علفهای خشک است که زیر پا می اندازند، و اینها را نباید مرکزت بکنی بر حسب آنها ببینی و بر حسب آنها حرف بزنی. باید عدم را بگذاری که من حرف بزنم. این هم

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰

«..وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»

«... و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»

اجازه بدهید روی این (شکل شماره ۵) یک کمی صحبت کنیم. پس حطام خواند خدا این حشیش دنیا را، در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می لایید؛ یعنی ما نمی توانیم اینجوری زندگی کنیم. تا زمانی که این هم هویت شدگی ها مرکز ما هستند،



بر حسب اینها ما حرف خواهیم زد و وقتی مرکزمان یک خرده خالی می‌شود و یک نفر آدم راجع به خودش حرف می‌زند، خودنمایی می‌کند، این کار را کردم، آن کار را کردم، به نظر ما خنده‌دار می‌آید، مسخره می‌آید. پس من گمان می‌کنم که خیلی از شما بینندگان ژاژ بودن یعنی بی‌معنی بودن این حرفها که بر حسب همانیدگی‌ها زده می‌شود برای شما روشن است. و حتی خود ما هم اگر بنشینیم از خودمان تعریف کنیم، و همانیدگی‌هایمان را به مردم نمایش دهیم، خودمان می‌دانیم که این چه کار بی‌معنی است. می‌گوید که سرانجام انسان باید بفهمد این مرکزش را عدم کند و فکرهایش را زندگی تولید کند. فکرهایش را زندگی به ذهن ساده شده‌اش بنویسد. نه همه‌اش بر حسب این هم‌هویت شدگی‌ها حرف بزند. اینها ژاژ بی‌معنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

### هَلَا كَمَا بَادَهُ بِيَامِدٍ زِخْمُ بُرُونِ آيِيدِ بِي قَطَائِفٍ وَ پَالُوْدَه تَنْ پِيَايِيدِ

هلا یعنی آگاه باشید و چقدر هم جای خوشبختی است، شادی است که با تسلیم و فضاگشایی دم او دارد می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

### دَمِ او جان دَهْدَت، رُو ز نَفْخَتِ پِيْذِيرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُوْنُ سِتْ نَهْ مَوْقُوفِ عِلَلِ

خدا را شکر که یاد گرفتیم، یعنی که قضا یا تصمیم خدا در این لحظه در جهت آزادی ماست، و یک اتفاقی را جلوی ما می‌گذارد می‌خواهد فضا را باز کنیم با کن فکان، با عدمش بتواند مرکز ما را درست کند. و باده خودش را، شادی بی‌سبب، آرامشش را، برکتش را، عشقش را به ما برساند. ما آگاه باید باشیم از این موضوع در این لحظه، از این خم هشیاری جسمی بیرون بیاییم. مولانا گفت اگر صاحب بصیرتی که هستی پیر. ولی کسی نپزیده همه‌اش در این رودخانه هشیاری جسمی دارد فعلاً درگیر این حیوانات خطرناک آنجاست. حیوانات خطرناک دردهای مختلف ماست. یعنی هر لحظه یک دردی چیره می‌شود می‌گوید مرا زیاد کن، درد ایجاد کن. چرا؟ برای اینکه ما در این رودخانه هشیاری جسمی هستیم. الان می‌گوید از خم هشیاری جسمی که شراب یا دوغ گندیده تایید مردم، توجه مردم، نمی‌دانم قدردانی مردم و تمام آن خوشی‌هایی که تو از همانیدگی‌هایت می‌گیری، از مقایسه خوت با مردم می‌گیری، از این بیرون بیا. و این تنت را، یعنی من ذهنی‌ات را شستشو کن. با چی؟ با آن خرد ایزدی. یعنی همانیدگی‌ات را بینداز. برای چی؟ تا بتوانی قطایف و پالوده، هر دوی اینها می‌دانید شیرینی هستند و نماد برکات زندگی.





پی قطایف و پالوده تن بپالایید؛ پالاییدن یعنی پاک کردن، پاک کردن ذهن از همانیدگی‌ها که ما بتوانیم قطایف و پالوده آنطرفی را بخوریم. و حتی تمام وضعیتهایی که ما می‌توانیم ایجاد کنیم در این جهان، ولی بی‌درد است، درد ندارد تویش. شما با خورد زندگی می‌آفرینید در این لحظه، خورد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، آن چیزی که در بیرون می‌سازید، درد نخواهد داشت. با عقل من ذهنی، با ترس، با خودنمایی، می‌آفرینی، هر چه که ساخته می‌شود به تو درد خواهد داد. چرا؟ برای اینکه زندگی به تو می‌گوید تو حق نداری بر حسب همانیدگی‌ها فکر کنی. من ترا خلق کردم که خودم را بگذارم مرکزت. ما متوجه این نیستیم.

بله این را (شکل شماره ۵) هم می‌بینید دیگر. از دور هم می‌بینید. هلا، به این آدم که همانیدگی‌ها را دارد و در آن خُم همانیدگی‌ها است و دارد شراب آنها را می‌خورد، می‌گوید هلا که باده ایزدی آمد، از این بجه بیرون که قطایف و پالوده ایزدی بخوری. بله. این (شکل شماره ۶) حالت بشود. چقدر گویاست این شکلها که شما می‌بینید. این همانیدگی‌های شما رانده شده به حاشیه و هر چه بیشتر رانده می‌شود، مرکز شما شفاف می‌شود و زندگی شما بر حسب این نقطه چین‌ها که قبلاً همانیده بودند سازماندهی نمی‌شود. بر حسب آنها شما فکر نمی‌کنید، عمل نمی‌کنید، بعضی از آنها درد هستند و به تدریج هم دارند هویتشان و هر چه که تویشان به تله افتاده بود را از دست می‌دهند، و دیگر مزاحم دید شما نیستند، مرکز شما عدم شده.

مهم است که شما این شکل را بفهمید و به یک سوال هم جواب می‌دهد که معمولاً ما درست نمی‌فهمیم یا نفهمیده‌ایم در طول تاریخ و آن هم این است که مردم فکر می‌کنند هر کسی که به خدا زنده شود، هیچی نباید داشته باشد. باید مفلس باشد، بدبخت باشد، نه. مولانا می‌گوید من اگر گوشه نان را بشکنم چرا باید مرا تنبیه کنی؟ من آمدم در اینجا هم خوب زندگی کنم. از دنیای جسمها هم برخوردار بشوم. یعنی می‌شود آدم مرکزش را عدم کند به خدا زنده شود، مرکزش بینهایت باشد ولی اجسام این دنیا را هم داشته باشد و از آنها برخوردار بشود. ولی اینها در حاشیه باشند، مرکزش نباشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## هَلَا كِه شَاهِدِ جَانِ آيِنِه هَمِي جَوِيدِ بِه صَيْقَلِ آيِنِه‌هَا رَا زَرَنُگْ بَزْدَايِيدِ

می‌گوید آگاه باش. شاهد جان یعنی خدا دنبال آینه است، یعنی مرکز شما باید آینه بشود. برای اینکه آینه بشود تمام همانیدگی‌ها باید شسته شود. با چی؟ با خورد زندگی. در حالی که ما ناظر هستیم، تماشاگر هستیم و دم ایزدی رد می‌شود و کن فکان دارد ما را معالجه می‌کند، و به ما نشان می‌دهد با نیرویی که او در اختیار ما می‌گذارد، ما توانایی این را داریم به عنوان یک برنا، جوان این همانیدگی‌ها را ببندازیم، و خوش خوش این کار را بکنیم.



به کوه قاف بپرید خوش، چو عنقا بید؛ بعد گفت برنایید؛ یعنی ما توانا بپیش را داریم. و الان می گوید حواست باشد خدا دنبال آینه است خودش را ببیند، درست است؟ و این آینه مرکز ماست که خالی شده. حالا می گوید: بیایید با صیقل زدن آینه دلتان را از زنگهای همانیدگی پاک کنید. هزار بار گفتیم یکبار دیگر بگوییم. کی پاک می کند؟ خود زندگی. با چی؟ می گوید بشو و می شود. ولی شما باید اجازه بدهید پایش به مرکز شما برسد. مقاومت کنید نمی آید. شما نیاید خشمگین باشید، توجه کنید این هیجانان عین مقاومت، شما فکر می کنید مقاومت چیست؟ تمام هیجانان منفی یا حتی مثبت که حرص در آن هست از جنس مقاومت است. شما خشمگین باشید خدا پایش را مرکزتان نمی گذارد، کینه داشته باشید خدا پایش را مرکزتان نمی گذارد این که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

### حق قدم بروی نهد از لامکان و آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان

اگر شما بخواهید خدا بیاید مرکز شما و جهنم شما ساکن بشود، همیشه باید از رضا شروع کنید. رضا و شکر. ولو بدترین وضعیت است رضا و شکر که زندگی پایش را بگذارد، و آئینه ما را برای خودش صیقل بدهد. به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدا بید. بله، این بیت هم یادمان باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷

### گفتم: ای دل، آینه کُلی بجو رو به دریا، کار برناید به جو

یعنی ما به دلمان می گوییم، یک آینه ای که برای خداست، باید تماماً پاک شده باشد، آینه جزعی نمی تواند باشد. یعنی نمی توانید بگویید ببین حالا ای خدا ما این همه هویت شدگی را انداختیم، با این قسمت خودت را ببین، درست مثل اینکه یک آینه بزرگ است، همه اش زنگ زده فقط یک قسمتش را شما پاک کردید، به خدا می گوئید حالا از این یک تیکه استفاده کن، بقیه اش را بعداً ما درست می کنیم، نمی شود همچون چیزی. آینه کلی یعنی چیزی آنجا نباشد، یا بالاخره نود درصدش پاک شده باشد، باید کار کنیم.

برای همین می گوید: برو به دریا از این جوی من ذهنی کاری بر نمی آید. یعنی وقتی این زنگها را داریم یعنی همانیدگی داریم و فکر ما دائماً هشیاری جسمی ایجاد خواهد کرد. برای اینکه وقتی همانیدگی داریم چاره نداریم جز اینکه از یک فکری به فکر دیگر ببریم. شما الآن نمی توانید ذهن را تعطیل کنید، ما زیر کنترل ذهن هستیم برای اینکه این فکر تمام



نشده می پریم به یک فکر دیگر. شما فکر می کنید چرا؟ برای اینکه ما با تعداد زیادی از اقلام این دنیا هم هویتیم، و فکر یکی تمام نشده می پریم به آن یکی، و فکر می کنیم اگر این سرعتش پائین بیاید ما می میریم.

ما با سرعت فکر کردن من ذهنی درست می کنیم، اصلاً ما که اصلاً من ذهنی نیستیم، من باید آرامتر فکر کنیم که بلکه این من ذهنی ضعیفتر بشود، وقتی آرامتر فکر می کنم یک مقدار هشیاریم برای خودم می ماند که بتوانم با آن نگاه کنم. اینطوری که تندتند فکر می کنم که همه هشیاری را این جذب می کند این من ذهنی، آخر برای چی همه اش را سرمایه گذاری می کنم که تندتند فکر کنم؟ من که تندتند فکر کنم با من ذهنی، بیشتر مسئله ایجاد خواهم کرد. توجه می کنید؟

بله، (شکل شماره ۶) خوب شاهد جان یعنی خدا دنبال چی می گردد؟ دنبال این است که در مرکز ما هیچ چیز نباشد، آن نقطه چین ها اینقدر برود به حاشیه که توی آنها اصلاً هویت نباشد، ولی یک گوشه چشمی به آنها دارم ولی در آن هویت نیست. خدا این آینه را می خواهد و ما باید جدّ و جهد کنیم آینه را صیقل بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

## نمی‌هَلند که مَخْلَص بگویم این‌ها را زِ اَصْلِ چَشْمِه بجویید آن چو جویابید

می گوید من این غزل را گفتم، ولی این خلاصه کردن است، به صورت مفهوم در آوردن است. الآن آن کسی که به من کمک می کرد این غزل را بگویم؛ مولانا می گوید؛ به من می گوید بس است دیگر، برای اینکه این آدمهایی که دارند گوش می کنند باید بیابند از اصل یعنی از من بگیرند. یعنی باید عدم بشوند و از خود من بگیرند. برای اینکه همه اینها انسانها، جویا هستند. منتها توجه کنید ما جویایی مان را جهت دار کردیم به سوی جهان، ما درواقع این ذهن را باید تعطیل کنیم، این همانیدگی ها بروند بیرون در این (شکل شماره ۵)، اگر این همانیدگی ها بروند بیرون، ما آینه بشویم، ما دیگر زندگی را از همانیدگی هاجسجو نمی کنیم، بلکه از این عدم جستجو می کنیم.

ولی توجه می کنید که مولانا می گوید از زبان خدا که اینها همه جویا هستند، یعنی جستجوگرند، و این درست است. ما همه اش از اولش جستجو کرده ایم، منتها زندگی را در جای بد در جسمها جستجو می کنیم، الآن از این خواب بیدار می شویم که زندگی در جسمها نیست، بلکه در همان عدمی است که در مرکز ما قرار می گیرد. بله توجه کنید که تندتند فکر کردن با این سیستم و توجه به مَخْلَص، مخلص یعنی خلاصه به صورت ذهن، مولانا می گوید به من می گویند که خلاصه نکن به صورت ذهن، این مردمی که گوش می کنند فکر می کنند که باید توصیف و تبیین را یاد بگیرند، نه باید اصلش را که خود زندگی است از من بگیرند. اصل چشمه من هستم. درسته؟



حالا این اگر تندتند فکر کند گفتم، و یا ما که تندتند فکر می کنیم و فکر می کنیم که اگر تندتند فکر کنیم مسائل مان را حل خواهیم کرد، بیشتر مسئله خواهیم ساخت. این من ذهنی اگر تندتند فکر کند بیشتر مانع می سازد، مسئله می سازد دشمن می سازد، و مسائلس را حل نخواهد کرد با تندتند فکر کردن، حالا که شما این را می دانید، پس یواش یواش فکر کنید، ز اصل چشمه بجوید یعنی از این عدم بخواهید، از مرکز خودتان بخواهید زندگی را نه از بیرون، یا هر اطلاعاتی می خواهید. و به این حقیقت توجه کنید که شما جوینده هستید. تا حالا از همانیدگی ها می جستید، الآن از مرکز عدم شده می جوید.

از حالا به بعد ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند اجازه بدهید بلافاصله شروع کنم. این مثنوی هایی که برایتان می خوانم، کمک خواهد کرد تا هم غزلها را خوب شما متوجه بشوید، هم خودشان یک پیغامهایی دارند، که واقعاً اگر به دفعات بخوانید به شما کمک می کنند. و من از شما خواهش می کنم مثنویها را هم بخوانید. برخی از شما همین به غزل بسنده می کنید و نمی روید مثنوی بخوانید.

برنامه ها را از اول تا آخر گوش بدهید. و نگذارید ذهنتان بگوید که حالا من دیگر به غزل گوش کردم. برنامه یک طرحی دارد، من این ابیات را انتخاب می کنم و می خوانم در اینجا، و امیدم بر این است که شما به دفعات بخوانید. و اگر می توانید در خانواده شما یک جلسه کوچکی تشکیل بدهید، اگر بتوانید افراد را دورهم جمع کنید، و یک برنامه را با همدیگر صحبت کنید، خیلی به نفعتان است.

خیلی از برنامه ها را که می بینید که به قول مولانا ژاژ من ذهنی است می توانید تعطیل کنید. در طول یک هفته من یک برنامه اجرا می کنم، خوب به همه قسمتهاش گوش کنید، توضیح بدهید آنهايي که وقت دارند در خانواده می توانند مطالعه کنند به دیگران توضیح بدهند، وضعیت خانواده زود درست می شود. اگر اعضای خانواده عدم را بگذارند همه در مرکزشان، هیچ ناهماهنگی ایجاد نمی شود دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۴

## سبَلتِ تزویرِ دنیا بَرکنند

## خیمه را بر باروی نصرت زَند

من امیدوارم شما هم این کار را بکنید، یعنی انسان اگر عدم را بیاورد به مرکزش، و مرتب فضا را باز کند و زندگی قدم بگذارد و ما بتوانیم خرد زندگی را به فکر و عمل مان بیاوریم، بالاخره متوجه خواهیم شد که تزویر دنیا همین تزویر هم هویت شدگیهاست، یا دید هم هویت شدگی هاست. سبیلش را می کنیم یعنی واقعا می شناسیم اینها را و از تخت می اندازیم. امروز در غزل بود گفت که این عبارت این فکر هم هویت شدگی را از پشت بام بیاورید پائین، همه چیز را به فکر



در نیاورید. خیلی چیزها را ما با فکر نمی توانیم ببینیم. مثال زدم گفتم آسمان را نگاه می کنید، این چشم حسی و ذهن مربوط به جسمهاست، هواپیما را می بیند، فضای خالی را عدم درون ما می بیند. شما اگر بخواهید به زندگی دست پیدا کنید باید با آن عدمی که همیشه با ماست. من از شما می پرسم، آیا برای شنیدن صدای سکوت، صدای سکوت غلط است ولی خوب برای بیان، شما که با این گوش نمی شنوید!

فاصله بین نت ها را وقتی کسی ساز می زند، آن جایی که ساکت است و نت نیست، آن را شما چجوری می شنوید، ولی می شنوید، عدم درون تان، سکوت و سکون درونتان می شنود. پس این استفاده از این سکوت بستگی به سواد ندارد. یک آدمی که اصلاً سواد ندارد، می گوئیم وقتی که موسیقی می زنند آن سکوت ها را می شنوی؟ می گوید: بله. پس در آن هم خدا هست. خدا به سواد بستگی ندارد. استعداد حضور و تماشاگر شدن ذهن و فکرها اصلاً بستگی به سواد ندارد، اتفاقاً سواد بعضی موقع ها مانع است برای اینکه با سواد ها می خواهند بفهمند. می گویند: اگر چیزی بود ما چون لیسانسیم دکتر داریم می فهمیدیم. نه این یک توانایی انسان دارد با فکر انسان نمی تواند بفهمد. فقط باید اجازه بدهید کن فکان شما را تبدیل کند، و اجازه نمی دهم فکر نمی گذارد.

اگر عدم را بیاوری به مرکز بلاخره سبیل این تزویر دنیا و بد دیدن که ما را به غفلت وا داشته ما می کنیم. و خیمه مان را می گذاریم بالای برج پیروزی، یعنی پیروز می شویم. و شما دارید می شوید. یعنی این حالت (شکل شماره ۶) بلاخره شما عدم را و فضا گشایی را در درونتان اجرا خواهید کرد. و همه اش تزویر و دید هم هویت شدگی ها را نخواهید دید. پیروز خواهید شد به دید غلط همانیدگی ها. بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۵

## این شهیدان باز نو غازی شدند

## وین اسیران باز بر نصرت زدند

یعنی کسانی که نسبت به من ذهنی مردند، یعنی شهید، دوباره از آن ور به عدم زنده شدند، غازی یعنی جنگجو. جنگ جویند یعنی این دفعه زنده شدند، و هیچ همانیدگی نمی تواند بکشد. وقتی ما به عدم زنده می شویم، یعنی زندگی به صورت ما روی پای خودش می ایستد و قائم می شود به ذات، متوجه می شود، شعور دارد شعور اصلی را آن دارد، که این چیزهای بیرونی می خواهند ما را بکشند، ولی شما نمی روید. در آن حالت دیگر ما با بچه مان با همسرمان با یک نقشی با پستی با مقامی با قدرتی هم هویت بشویم. یک غازی جدیدی شدیم یعنی یک جنگجوی جدید، وین اسیران آنهایی که اسیر من ذهنی بودند، دوباره از جنس هشیاری شدند پیروز شدند. این اسیران باز بر نصرت زدند؛ پس هراسیری که اسیر دید من ذهنی است، اگر روی خودش کار کند به پیروزی خواهد رسید. بله این (شکل شماره ۶) همان پیروزی است.

اگر شما به طور پیوسته عدم را بیارید مرکزتان، این عدم به شما کمک خواهد کرد با کن فکانش. این پیروزی است. اگر بتوانید آگاهانه عدم را بیاورید این پیروزی است، یواش یواش خواهید دید شما به صورت جنگ جو در آن جا ظاهر می شوید، و یواش یواش هم هویت شدگی ها را می شناسید و می رانید، و هویتتان را از آنها می گیرید، کاری با کسی ندارید. با چیز جدید هم هویت نمی شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۶

## سر بر آوردند باز از نیستی که بین ما را گر اگمه نیستی

پس ما نسبت به من ذهنی مُردیم با آوردن عدم به مرکزمان، دوباره از نیستی یعنی به صورت هشیاری حضور که از جنس عدم است، از جنس خداست سر بر آوردیم، سر بلند کردیم. قبلاً به صورت من ذهنی بلند می شدیم، الان بلند شدیم به صورت عدم. از کجا؟ از نیستی. برای کسی که می گوید تا من یک چیزی را نبینم باور نمی کنم، او باید بفهمد که آن چیز فقط با دیدن و با فکر کردن نمی شود کار را به انجام رساند. فکر یک ابزار محدودی است، و برای این جهان است فقط. اگر شما بخواهید به خدا زنده شوید باید؛ من نمی گویم فکر نباید بکنید؛ باید زمان هایی تسلیم بشوید و مرکزتان را عدم کنید. ببینید آن عدم چجوری می بیند.

بالاخره اگر قرار باشد ما به وحدت برسیم، به صورت عدم از نیستی بلند می شویم، نه به صورت من ذهنی که یک باشنده ذهنی و هیجانی است. من ذهنی از ذهن و فکرساخته شده و از هیجانانات مخصوصاً منفی. هر انسانی که من ذهنی دارد حتماً خشم هم دارد، ترس هم دارد، حسود هم هست، نگران هم هست، مضطرب هم هست، تاسف هم دارد، حس تنهایی هم می کند. این ها هیجاناناتش است و از فکر هم ساخته شده، این طوری نه، بلکه از نیستی، این ها را ندارد دیگر. این ها بلند شدند، می گوید اگر کور مادر زاد نیستی، اگمه نیستی من را ببین، من از جنس عدم هستم. و دارد به صورت غیر مستقیم می گوید که هیچ کس اگمه نیست. خودش را زده فقط به کوری، هیچ کس مادر زاد کور نیست، ما کوری چشم ظاهر را نمی گوئیم، همه ما از جنس هشیاری هستیم و هشیاری چشم خودش را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۶

## سر بر آوردند باز از نیستی که بین ما را گر اگمه نیستی

بله یعنی اینطوری (شکل شماره ۶) فضا در درونشان باز شد، بی نهایت شد و از جنس خدا شدند، می گویند اگر چشم هشیاری داری ما را ببین یکیش هم مولانا است که ما داریم می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۷

## تا بدانی در عدم خورشیدهاست و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

می گوید ما را ببین، ما می آییم مثلاً مولانا را می بینیم. مولانا می بینید این همه ابیات را از کجا آورده؟ پس وصل بوده، از جنس عدم بوده، عدم در مرکزش بوده که توانسته حرف بزند، این ها را بگوید، تا بدانی که در عدم خورشید های زیادی هست و یعنی نور می اندازند، هر لحظه ممکن است یکی از این خورشید ها بشوی تو. و هر چیزی که اینجا به نظر آفتاب می آید در این جهان از دید ما، آنجا ستاره ای کوچک است، سوسو می زند. آنجا یعنی در طرف عدم، در جهان غیب. درست است؟ هر چیزی که اینجا خیلی مهم است برای ما، گذاشتیم در مرکزمان از جنس فکر هم هست، آنجا سوسو می زند برای اینکه ستاره ای کوچک است، اهمیتی آنجا ندارد. همین (شکل شماره ۶) دیگر اینجا هم دیده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۸

## در عدم هستی برادر چون بود؟ ضد اندر ضد چون مکنون بود؟

می گوید که عدم که نیستی است، چجوری در آن هستی است؟ هستی اصلی ما در عدم است. همه اش صحبت همین است چیزی که الان گرفته ایم به عنوان من ذهنی که پر از درد است ما نیستیم. ما کی باور می کنیم؟ وقتی که عملاً از جنس عدم بشویم. توجه بکنید، تقلید و به صورت ذهنی دانستن ولی شک داشتن قبول نیست. یک عده ای فقط بیان می کنند و خیلی خوب هم بیان می کنند، ولی چه فایده؟ چه فایده از جنس ذهن هستند. می گوید: اگر انسان درونش را خالی کند، و فضا در درونش باز شود، همین فضای خالی مرکزش باشد، این که عدم است چجوری هستی دارد؟ ولی هستی داری اصلی ما در عدم است. می خواهد همین را بگوید. هستی که ضد عدم است چجوری هستی در عدم است؟ می خواهد توجه کنیم ما که هستی اصلی ما در آنجاست. وقتی آنجا می رویم می بینیم نمردیم زنده شدیم، وقتی از جنس عدم شدیم. با دید آنجا متوجه می شویم که من ذهنی که قبلاً داشتیم ما، این من ذهنی برای این بوده که من متوجه آن عدم بشوم. درست مثل هواپیما اگر در آسمان چیزهایی نبودند که ما ببینیم در آسمان مثل پرندگان، شاید ما متوجه نبودیم آسمان وجود دارد، از کجا متوجه بودیم؟ پس در درون ما برای اینکه این عدم و فضای خالی را که ما هستیم، و بی نهایت هم ما هست، متوجه بشویم این فرم ها درست مثل کلاغ آسمان می ماند. کلاغ در آسمان نباشد، اول کلاغ را با چشمان می بینیم، بعد متوجه می شویم که اطراف را هم می بینیم. کلاغ را این چشم می بیند اطرافش را چی می بیند؟ هان نکند که آن چیزی که اطراف کلاغ است، خلاء، در درون من هم هست، پس من می خواهم به او زنده بشوم، و می شوم.



و بعد متوجه می‌شوم که این ذات من بوده است، الان قائم به ذاتم شدم و از اتکا به جهان بریدم و این هم هویت شدگیها همه پاک شدند، درست است؟.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

## يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ

### که عدم آمد امید عابدان

اینکه می‌گوید، خدا؛ آیه قرآن است، تا حالا چندین بار نشان دادیم؛ زنده را از مرده جدا می‌کند، این را خوب یاد بگیر. اولش از این مرده من ذهنی که بر اساس هم هویت شدگیها است، خودش را که زندگی است، جدا می‌کند. و وقتی یک خرده عدم می‌آید به مرکزمان، می‌گوییم که ما که به این من ذهنی دیگر امید نداریم، و هر کسی هم که بلاخره سنی دارد می‌فهمد که این طرز زندگی، این مقایسه، این بحث و جدل، اینکه ما خودمان را نمایش می‌دهیم، اینکه هی از تر استفاده می‌کنیم؛ من بهتر از تو هستم؛ اینها ما را به جایی نرساندند. در اینها هیچ امیدی نیست، امیدی هم نیست که من بیایم با یکی رفیق بشوم یا ازدواج کنم یا در زندگی من باشد، این به من زندگی بدهد، من چیکار کنم حالا؟ عدم. اگر شما واقعا عابد هستید و یک آدم زنده زندگی یا دیندار هستید، یا خداگونه هستید، عابد هستید، امید شما عدم است. و الان توضیح می‌دهیم این آیه و اینها را قبلاً هم خواندیم. بله:

پس بنابراین این وضعیت (شکل شماره ۵) که می‌بینید، همانندگی در مرکزی انسان است، این مرده است برای اینکه ما در خواب اینها هستیم، هوشیاری در خواب اینها هست. گفتیم به حضور زنده شدن یعنی بیدار شدن و بیدار ماندن از خواب ذهن. می‌گوید خدا دائماً در این کار است، پس نگوئید که خدا توجهی به ما ندارد. درست است؟، یعنی زندگی را از این مردگی ما می‌خواهد جدا کند، برای همین اتفاقات را طرح می‌کند که شما می‌پذیرید و به این صورت در می‌آید:

(شکل شماره ۶) با صبر و شکر از پذیرش شروع می‌کنید، از رضا شروع می‌کنید، که خدا بیاید زندگی شما را از مردگی جدا بکند. و اولش با عدم شروع می‌شود، شما عدم و نیستی را در مرکزتان می‌بینید و از آن نباید بترسید. بله، این هم آیه‌اش است:

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْأَرْضِ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»

«زنده را از مرده بیرون آورد و مرده را از زنده و زمین را پس از مردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون

شوید.»

این باید بگوییم یکی از مهمترین آیه‌های قرآن است و مولانا گرفته است و فرمول رهایی ما را از ذهن، از توی آن بیرون آورده است، درست است؟. زنده یعنی خودش را، از مرده من ذهنی بیرون می‌آورد، و آن موقع مرده را هم از زنده. مرده





را از زنده را بارها خواندیم، گفتیم منِ ذهنی حول مرگ می‌تند، مرگ اندیش می‌شود، امروز هم خواندیم، و خرابکاری می‌کند. و به شما یادآوری می‌کند که این منِ ذهنی شما نیستید، مرتب خرابکاری می‌کند. شما اگر خرابکاری‌هایش را ببینید، ضررش را به شما ببینید، به دیگران ببینید از آن بیزار می‌شوید، از آن جدا می‌شوید. یعنی به شما یادآوری می‌کند که تو من نیستی ول کن من بروم. پس مرده را هم از زنده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زمرده زنده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

الان می‌خوانیم اینها را هم «و زمین را پس از مردنش زنده می‌سازد» زمین همین فرم ما است، پس از مردن؛ ما مردیم دیگر در منِ ذهنی؛ زنده می‌کند و به این ترتیبی که ما از گورهای ذهن بیرون آورده می‌شویم. آیه ۱۹ سوره روم است که بارها خواندیم و بسیار مهم است. بله، این هم داشته‌ایم، اجازه بدهید بخوانم برایتان که شما اینها را حفظ هستید و امیدوارم این ابیات، سه تا بیت را شما بیابید هی بخوانید تا یادآوری بشود برای‌مان:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

## چون زمرده زنده بیرون می‌کشد هر که مرده گشت، او دارد رشد

می‌گوید، چون از مرده منِ ذهنی زنده را بیرون می‌کشد، پس نگویید خدا کاری با ندارد، هر لحظه، اتفاق این لحظه که همه چیز اتفاق است، این بدن اتفاق است، وضعیت‌های ذهنی اتفاق است، آن چیزی که در بیرون اتفاق می‌افتد اتفاق است، همه در جهت این است که این چندتا کار صورت بگیرد. از مرده منِ ذهنی زنده شما را بیرون بکشد، یعنی هوشیاری شما را. و هر کسی نسبت به منِ ذهنی می‌میرد، یعنی هوشیارانه فضا را باز می‌کند، با خرد زندگی، هم هویت شدگی‌ش را می‌بیند و این را می‌اندازد، یا دردش را می‌بیند می‌اندازد، مرده می‌شود، نسبت به منِ ذهنی می‌میرد، او هدایت دارد، هدایت دارد، توجه می‌کنید؟، یعنی به وسیله خدا هدایت می‌شود. و شما سعی می‌کنید منِ ذهنی را کوچک کنید. راه‌هایی پیدا کنیم که منِ ذهنی را کوچک کنیم تا منِ اصلی‌مان بزرگ بشود، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زمرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

این بیت شاید مهمترین بیت مثنوی باشد برای اینکه فرمول زنده شدن است. فرمول این است که جان مرگ اندیش دائماً تخریب می‌کند، منِ ذهنی. ما امتداد خدا هستیم، خدا از جنس زندگی است، هر لحظه به صورت ما می‌خواهد زندگی را



تجربه کند، که ما تجربه کنیم، زنده زنده در این لحظه، از جنس این لحظه بشویم. بنابراین مرتب دارد مردگی را از این جدا می‌کند. منِ ذهنی، نفسِ زنده، حول محور خودکشی می‌تند. یعنی درست یک ماشینی است که مثل اینکه پروگرام شده است خودش، خودش را از بین ببرد. برای چی این کار را می‌کند؟ برای اینکه ما به صورت هوشیاری متوجه بشویم که بابا تخریب بس است دیگر، غصه بس است دیگر، خراب کردن بدنم بس است دیگر، می‌گوید این‌ها را خدا می‌کند. نفسِ زنده، منِ ذهنی زنده و فعال، تمام کارهایش به ضرر ما است، و این ضررها را هی بزرگتر و بزرگتر می‌کند تا متوجه بشویم که ما منِ ذهنی نیستیم و از آن جدا بشویم. این هم یک طرح خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون زنده مُرده بیرون می‌کند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

دیگر بیشتر از این بلد نیستم توضیح بدهم، این بیت مهم را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

### مُرده شو تا مخرجِ الحی الصمد زنده‌ی زین مُرده بیرون آورد

پس تو بیا قاصداً و عمدتاً مُرده شو، یعنی نسبت به منِ ذهنی بمیر، مرکز را عدم کن با عینک آن ببین و هم هویت شدگیها را بشناس و بینداز، از جمله دردها را. اگر شما واقعا می‌خواهید به خدا زنده بشوید، نگذارید هیچ دردی در شما بماند، هیچ رنجشی. کوچکترین رنجش سبب خواهد شد که شما به خدا زنده نشوید. درد، مُرده شو. شما می‌گویید نسبت به دردهایم باید بمیرم. من کاری با همسرم، این و آن ندارم. شما می‌گویید روی او زیاد می‌شود و نمی‌دانم ما باهم ستیزه داریم هر روز، میدان جنگ است، خانواده ما میدان جنگ است، من کوتاه نمی‌آیم، اینها را بگذارید کنار، فایده ندارد. اتفاقاً مُرده بشوی خردمند می‌شوی. مُرده شو تا بیرون آورنده زندگی بی‌نیاز، یعنی خدا، که زندگی را بیرون می‌آورد از این منِ ذهنی، از این مُرده تو، تو را به صورت زنده بیرون بکشد، بیرون بیاورد. پس می‌فهمیم که ما نیستیم که خودمان را می‌توانیم از منِ ذهنی به صورت منِ ذهنی آزاد کنیم. ما باید از جنس او بشویم، با عدم در مرکزمان، برای همین می‌گفت که امید عابدان عدم است. با دید عدم ببینیم، تا حقایق را ببینیم.

بله، این هم ترجمه سلیس آن است: **مُرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد، زنده‌ای را از مُرده تو بیرون آورد.**

آن آیه قرآن هم می‌توانید چندین بار بخوانید ببینید که متوجه می‌شوید؟.

می‌گویند، حالا مثال می‌آورد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۰

## مرد کارنده که انبارش تهی است شاد و خوش نه بر امید نیستی ست؟

مردی که کشاورز است و گندم‌هایش را می‌کارد، دیگر گندم ندارد. یک کشاورزی را در نظر بگیرید که پنجاه کیلو گندم داشته است، برده همه را کاشته است، آمده هیچ چی ندارد، انبارش تهی است، آیا غصه می‌خورد؟ نه نشسته، مثلاً یک زمستان است، با همسرش و بچه‌هایش خوش است، ولی امیدش به چیه؟ امیدش به نیستی است. نیست که الان، زمین است، برده انداخته است یک جایی، گندم‌ها را زیر خاک کرده آمده است. به امید نیستی است. می‌خواهد بگوید که نترس که مرکزت را نیست کنی. تمام آن چیزهای با ارزش از نیستی می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۱

## که بروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنی ستی

می‌گویند منتظر است که از سوی نیستی این گندم‌ها بروید، چندین برابر. تو هم بفهم اگر آگاه به معنی هستی. یعنی تو هم بفهم که اگر به عنوان کشاورز این عدم را در این مرکزت بکاری و مرتب بگذاری با کن فکان این رشد کند، هر چه که می‌خواهی او به تو خواهد داد، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۲

## دم به دم از نیستی، تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

بر یعنی نیکی. یعنی مرکزت را عدم می‌کنی و لحظه به لحظه تو منتظر هستی که از این عدم گسترش یافته، تو بهتر بفهمی، درک بیشتری پیدا کنی، بهتر ببینی. ذوق زندگی پیدا کنی، ذوق آفرینندگی پیدا کنی، آرامش پیدا کنی، نیکی پیدا کنی. هم در بیرون، هم در درون، توجه می‌کنید؟ نه نیستی، این نیستی بیرون، که نیستی است. ما مثلاً تصویر همسرمان را گذاشتیم مرکزمان، می‌گوییم از او ما برکت می‌خواهیم، زندگی می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم. این را نگذار، عدم را بگذار و منتظر اینها باش. اینها برکات ایزدی هستند.

بهتر فهمیدن که از یک تصویر ذهنی که در مرکز ما است که نمی‌آید، از عدم می‌آید. ذوق زندگی، ذوق آفرینش، علاقه به زندگی اشتیاق به زندگی، زنده بودن که آدم خسته نشود و لحظه به لحظه زندگی را دوست داشته باشد، این از کجا می‌آید؟ دیدید که وقتی ما چیزها را در مرکزمان می‌گذاریم از زندگی سیر می‌شویم، مانع می‌بینیم. یک کسی که مانع



می‌بندد می‌گوید خدایا من از دست این موانع و این مسائل و این دشمنان، کی خلاص می‌شوم؟ انشالله زود بمیرم بروم؛ چرا؟ برای اینکه ذوق زندگی ندارد. این بیت‌ها باید دید ما را عوض کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۳

## نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم آبخاز را

می‌گوید دستور ندارم از طرف خدا، آن کسی که از طریق من حرف می‌زند؛ مولانا می‌گوید؛ این راز را بیشتر از این فاش کنم وگرنه تمام من‌های ذهنی را تبدیل به بغداد حضور می‌کردم. بغداد رمز فضای گشوده شده، آبخاز، یا شاید همان قفقاز، پایین نوشته است آبخاز محلی است از کوههای قفقاز که عده‌ای از نصاری در آنجا سکونت دارند. می‌خواهد بگوید که مرکز هم هویت شدگیها دین واقعی ندارد. من دستور ندارم که بیشتر از این فاش کنم. شما می‌گویید که چرا مولانا این حرف را می‌زند؟

ببینید اتفاقاً نکته‌ای است که ما باید در نظر بگیریم، اینکه کی آماده هست، این را زندگی تصمیم می‌گیرد. و این نشان می‌دهد که اگر شما آماده هستید و تنها مسئله هر کسی هم این است که من آماده هستم یا نه؟ آماده شنیدن اینها؟ آماده‌ام که مرکز خالی بشود، از جنس؛ نماد گونه دیگر؛ بغداد. بغدا شهر آبادی بود آن زمان‌ها، آبخاز شهر گرفته و مثلا گرفتاری داشت. قفقاز یا آبخاز رمز من ذهنی، بغداد هم رمز فضای گشوده شده.

بنابراین شما از خودتان سوال می‌کنید من آماده‌ام؟ یا نه؟ نه اینکه من آماده‌ام حتما تمام اعضای خانواده‌ام باید، برادر، خواهر، همسر، بچه، همه باید آماده باشند، نه، معلوم نیست کی آماده است. این کار با یک سرعتی دارد جلو می‌رود. یعنی شما نمی‌توانید بگویید یک شبه من می‌خواهم هشتاد میلیون نفر را به حضور برسانم، دست ما نیست که.

خیلی از آدمها هست که به این برنامه گوش کنند می‌گویند آقا این لطائلات چی هست که شما می‌گویید؟ آماده نیست، مهم نیست. آن آدم هم باید با من ذهنی زندگی کند، مقدار زیادی درد بکشد، و شاید دردها زیاد می‌شود دنبال یک چاره می‌گردد، یک دفعه یک جمله‌ای از مولانا بشنود که؛ دواي من همین است، شروع کند. آن موقع آماده است. توجه می‌کنید؟ و این هم مشمول قضا است. برای همین هم است که ما خودمان را نمی‌کشیم که بگوییم همه بیایند به این برنامه گوش بدهند، نه، همه آماده نیستند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۳

## نیست دستوری گشاد این راز را

### ورنه بغدادی کنم اَبخاز را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۴

## پس خزانه صنَعِ حق باشد عدم

### که برآرد زو عطاها دم به دم

پس خزانه آفریدگاری حق، یعنی خدا، عدم است. یعنی شما می‌پرسید خدا چه جوری می‌آفریند از طریق من؟ باید مرکزت را عدم کنی. امروز گفت باید آینه کنی. به صورت‌های مختلف دارد این را می‌گوید دیگر. عدم همین که در فضا می‌بینیم، این کلاغ و اطرافش خالی است، در مرکز شما هم یک چیزی هست الان که دیده می‌شود، ولی اطرافش که بی‌نهایت خالی است شما نمی‌بینید، برای اینکه همه حواس‌تان توی تک تک این همانیدگی‌ها است؛ الان این است، بعد این است، بعد می‌بینید فکر بعد از فکر می‌پرد می‌نشیند توی یکی، از این بلند می‌شود می‌نشید، فرصت نمی‌دهد که شما کلاغ را دیدید اطرافش را هم ببینید.

وقتی این‌ها کمتر بشوند، وقتی این فکرهای ما آرام‌تر بشوند، یکدفعه می‌بینیم این منِ ذهنی، هست، اطرافش هم خالی است، ولی باید عدم گشوده بشود، عملاً، تا شما ببینید عدم واقعا چیه که از جنس چیز نیست، نه چیز است. که این چیزی که می‌گوییم عدم، حالا هان این همین است، من الان آرام شدم، الان می‌بینم. الان می‌بینم هم منِ ذهنی دارم، هم اطرافش خالی است. و این اطراف خالی من هستم، من این منِ ذهنی نیستم.

پس خزانه صنَعِ حق باشد عدم؛ که از آن عدم است که عطاها دم به دم به شما داده می‌شود. ذوق و ذوق زندگی و ذوق آفرینش و درک بهتر و نیکی در بیرون، در درون؛ همین الان گفت. بله، این بیت را اینطوری هم ببینیم (شکل شماره ۶) پس آن عدمی که در مرکز شما باز می‌شود این خزانه آفریدگاری خدا است، و آن باز نشود شما نمی‌توانید آفریدگار بشوید. توجه می‌کنیم که تقلید و چیزهای بیرونی را دوباره به این صورت دیگر گفتن اینها آفرینش نیست. بله، همین را می‌گوید الان، دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۵

## مُبَدَعِ آمدِ حقّ و مُبَدَعِ آن بُود

### که برآرد فرع بی اصل و سنَد

می‌گوید خدا آفریننده است، مرکز ما عدم باشد از طریق ما هم می‌آفریند. ما نمی‌گذاریم بیافریند. ما مرتب فکرهای تکراری را ما درست می‌کنیم، چرا اینطوری است؟ برای اینکه زیر سلطه همانیدگی‌ها هستیم و دردها. این دردها نمی‌دانید

چه بلایی سر ما می‌آورند. مُبَدِعِ آمدِ حقّ و مُبَدِعِ آن بُود؛ بنابراین حق آفریننده است، خدا آفریننده است و آفریننده کسی است که فرع را بدون ریشه و اصل و تکیه‌گاه این جهانی بیافریند. توجه می‌کنید؟ یعنی اگر ترجمه سلیس آن این است:

خداوند، آفریننده است، و آفریننده آن کسی است که فرع را بدون اصل و منبع بیرون بیاورد.

و این (شکل شماره ۶) را ببینید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۵

### مُبَدِعِ آمدِ حقّ و مُبَدِعِ آن بُود که بر آرد فرع بی اصل و سَنَد

اگر عدم در درون ما باز بشود، در مرکز ما، متوجه می‌شویم که ما داریم فکری می‌آفرینیم که قبلاً نبوده است. بی‌اصل یعنی اصل این جهانی ندارد، ریشه این جهانی ندارد، در ذهن ما ندارد و تکیه‌گاه این جهانی هم ندارد، یعنی تقلید نیست. شما فکر یکی را بر نمی‌داری، شکلش را تغییر بدهی بگویی که این مال من است، من آفریدم. برای این کار باید عدم بیاید مرکز ما. نیاید، تا زمانی که توی این نکته چین‌ها حس هویت است، خداوند از طریق ما نمی‌تواند بیافریند، بله.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۳

## دل فرو بسته و ملول آن کس بُود کز فراق یار در مَحَبَس بُود

می گوید که کسی دلش فرو بسته، بسته شده، منقبض شده و در افسانه من ذهنی افتاده، همه اش مانع می بیند، دشمن می بیند، مسئله می بیند، گیر افتاده در یک جای کوچک، منقبض شده و منظور از ملولی همه دردهای من ذهنی است؛ بی حوصلگی، بی نشاطی، حالت پژمردگی و مُردگی، می گوید کسی است که به علت هم هویت شدگی ها از خدا دور شده و در زندان ذهن افتاده و همین شکلی که شما می بینید یک بار دیگر ببینید (شکل شماره ۵). اگر شما دل فرو بسته اید، منقبض هستید، دلتان گرفته و ملولید، حوصله زندگی ندارید بدانید که به خدا دسترسی ندارید. یار در اینجا زندگی است، خداست. به علت هم هویت شدگی ها شما در زندان این افسانه افتاده اید، این توهم افتاده اید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۴

## دلبر و مطلوب، با ما حاضر است در نثار رحمتش، جان شاکر است

می گوید که خدا، دلبر و آن را که ما لازم داریم همیشه با ماست. گفته ایم، زندگی، خدا، خودش را به صورت عدم در ما نفوذ داده و نود و نه ممیز نه، نه درصد بدن ما حتی فیزیکدانان می گویند خالی است. و اگر جان ما زنده بشود به آن، عدم بیاید به مرکز ما، برای شکر اینکه وصل می شویم به یار، حاضر است که هم هویت شدگی را نثار کند. پس آن چیزی که در ما همانیدگی را نثار نمی کند، نمی بیند. و اگر بخواهد خدا را ببیند هوشیارانه، باید از جنس عدم بشود. و اگر از جنس عدم در مرکز بشود و آگاه بشود به آن، حاضر است که به آن چیزی که چسبیده، آن را رها کند و به چیز جدید هم نچسبد. در نثار رحمتش جان شاکر است یعنی شکر کننده است، برای شکر باید شما همانیدگی را بدهید. و وصال را قدر بدانید. درست است که خدا با ماست همیشه، ولی ما قدرشناس نیستیم، اگر بودیم همانیدگی هایمان را می دادیم می رفت. ذهناً چرا، در ضمن ذهناً هم می گوئیم که خدا با ماست، خدا از رگ گردن به ما نزدیکتر است، اینها همه ذهنی است. اگر ذهنی نبود و عدم در مرکز ما بود، هیچ دردی در ما نمی ماند.

این واضح است، شما خدا را بیشتر دوست دارید یا رنجش را؟ البته که ذهناً شما می گوئید خدا را؛ خوب اگر خدا را بیشتر دوست دارید، رنجستان را بدهید برود به عنوان شکر؛ پس چرا نمی دهید؟ پس دوست ندارید. شکر نمی کنید. و اولویت شما زنده شدن به او نیست، چسبیدن به همین رنجش است. نمی دانیم اینها را ما، خوب الان می خوانیم که بفهمیم. بله. این حالت را نگاه کنید (شکل شماره ۶).



دلبر و مطلوب با ما حاضر است به صورت عدم، شما می‌توانید با یک تسلیم شدن و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه عدم را بیاورید به مرکزتان، وقتی با دید عدم می‌بینید، می‌بینید که شکر دارید می‌کنید. رضا دارید. هر عملی را، هر فکری را در این لحظه از رضا آغاز می‌کنید. و به عنوان شکر همانیدگی را می‌دهیم. برای همین است که شما راضی می‌شوید همانیدگی‌ها از مرکزتان حرکت کند برود به حاشیه. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۵

## در دل ما لاله‌زار و گلشنی ست پیری و پژمردگی را راه نیست

مولانا انسان را درست توصیف می‌کند. در دل هر انسانی یک لاله‌زار هست، یک گلشن هست، در صورتی که همه از عدم باشند. و چون از جنس زندگی هستیم، زندگی نمی‌میرد و پیر نمی‌شود، نمی‌سوزد، نمی‌شکند، «بر صدف آید ضرر نی بر گهر»، وقتی از جنس عدم می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم هوشیارانه، متوجه می‌شویم که زمان فرم را پیر می‌کند، ما را پیر نمی‌کند.

بنابراین به اصل ما که موقع زنده شدن به عدم و دیدن جهان و خدا از طریق عدم، متوجهش می‌شویم پیر نمی‌شود، پژمرده نمی‌شود. پس چی پژمرده می‌شود، پیر می‌شود؟ جسم ما! و من ذهنی یکی از اجسامی است که ما فکر می‌کنیم آن هستیم. و من ذهنی را ما داریم، من ذهنی نیستیم. این را داریم ما. می‌توانیم بیندازیم دور، می‌توانیم درک کنیم که ما این من ذهنی نیستیم و نظیر ما در این جهان نیست. ولی توجه می‌کنید که این غم‌ها، این بد دیدن‌ها، اینکه من از جنس مردگی هستیم، باید دائماً غصه بخورم، باید عزا بگیرم، اینها خداگونه نیست.

این توصیف انسان درست است: در دل هر انسانی لاله‌زار و گلشنی است و مرکز انسان اگر از جنس عدم باشد انسان پیر نمی‌شود، پژمرده هم نمی‌شود، حوصله‌اش سر نمی‌رود، ملول هم نمی‌شود. بله. (شکل شماره ۶) البته می‌بینید الان این را به نظرم، وقتی مرکز عدم می‌شود دل ما لاله‌زار و گلشن می‌شود، گلستان می‌شود، زیبا می‌شود، تماشایی می‌شود، و پیری و پژمردگی فقط به اجسامی که دل ما را قبلاً تشکیل می‌دادند به اصطلاح شامل است. دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۶

## دائماً تر و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف

ما اصلاً اینطوری هستیم. دائماً یعنی هر لحظه شاداب هستیم. جوان هستیم چون پیر نمی‌شویم که به لحاظ زندگی. لطیف هستیم، فضاگشا هستیم، ستیزه‌گر نیستیم. این نیست که سر هم هویت‌شدگی ما خشمگین می‌شویم با یکی درگیر



می شویم. لطیف هستیم، فضا را باز می کنیم، نرمیم، بله، همیشه تازه ایم. تازه ایم نو هستیم. آن چیزی که کهنه است در مرکز ما، من ذهنی است، باورهای کهنه است، چیزهای کهنه است، تصویرهای ذهنی کهنه است. شیرین هم هستیم، ما تلخ نیستیم. چه چیزی در ما تلخ است؟ دردها، ما دردها نیستیم.

همیشه باید بخندیم؛ و ظریف هستیم، زندگی را به شوخی می گیریم، زندگی جدی نیست. شما وقتی من ذهنی تان خشمگین می شود، پنج دقیقه بعد با آن خشمی که، رفتاری که از خودتان نشان داده اید، اگر با عدم نگاه کنید، خودتان به خودتان خنده تان می گیرد. آن طوری که دستهایتان را تکان می دادید، بلند شدید، داد زدید، و یک کسی که از جنس عدم است به حالت های خشم، رنجش، توقع، تمام اداهای من ذهنی می خندد، مسخره می کند. مسخره نمی کند برای اینکه کوچک کند. واقعا یک پدیده خنده داری است کارهای من ذهنی. و اصلا ما به عنوان زندگی، خندان هستیم، شوخی کن هستیم، تازه هستیم، شیرین و دوست داشتنی هستیم، شاداب هستیم، جوان هستیم. خوب اینها کجا رفته در ما؟ من ذهنی بلعیده! کی گذاشته؟ ما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۷

## پیش ما صد سال و یکساعت یکی ست که دراز و کوتاه از ما منفکی است

می خواهد صد سال باشد می خواهد یک ساعت، زمان نمی گذرد، این لحظه زمان نیست. گفتم زمان تغییرات را اندازه می گیرد. فقط جسمها تغییر می کنند. ما از جنس جسم نیستیم. و هفته گذشته هم مفصل مولانا توضیح داد که نظیر ما در این جهان وجود ندارد. نظیر خدا وجود ندارد نظیر ما هم وجود ندارد. بنابراین مقایسه ما با دیگران یک توهم است. ما باید خودمان را کاهش بدهیم به جسم که بتوانیم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم. اجسام هست که دراز و کوتاه، اگر ما خودمان را کاهش ندهیم نمی توانیم بفهمیم که ما قدمان بلند است، بخاطر اینکه پولمان زیاد است، از همه بلندتریم مهم تریم، یا نه بخاطر اینکه پولمان کم است از همه کوتاه تریم. حرف ما را مردم می شنوند یا نمی شنوند؟ اینها مال جهان بیرون است و مال من ذهنی است. زندگی این چیزها را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۳۸

## آن دراز و کوتاهی در جسمهاست آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟

مولانا با این ابیات می خواهد به ما نشان بدهد آن دیدی که ما با ذهن داریم، که خودمان را مقایسه می کنیم با یکی، یک دفعه کوچک می شویم، بعد می آییم با یک آدم فقیرتر از خودمان مقایسه می کنیم بزرگ می شویم، اینها همه توهم است.

می‌خواهد بگوید که در جسم‌هاست یعنی ما جسم نیستیم. من ذهنی جسم است. می‌توانیم عمیقاً درک کنیم که ما جسم نیستیم و من ذهنی نیستیم؟ توجه کنید این کار مشکل شده برای اینکه من ذهنی را لحظه به لحظه ما دوباره می‌سازیم. این ساختن من ذهنی و پریدن از فکری به فکر دیگر یک مقدار حرکت دارد. با یک مقدار حرکتی یعنی با شتاب جلو می‌رود. ما می‌ترسیم من ذهنی کوچک بشود یا بمیرد.

شما باید به خودتان ثابت کنید یا نشان بدهید به هر صورتی که وقتی مردم مثلاً در جمع به من می‌گویند تو نمی‌فهمی، نمی‌توانند به من توهین کنند. این توهین نیست. برای اینکه جنس من جنس زندگی است و دانا است. یک نفر به من یک چیزی می‌گوید من نباید ناراحت بشوم. آن به من ذهنی من برمی‌خورد نه به من. یکی می‌گوید تو قوت کوتاه است، برای اینکه پولت کم است و دانشت کم است. استدلالی هم نداریم. امروز گفت وارد این جوی نشوید، از روی جو بپرید. چون ما هنوز جان بودن را، هشیاری بودن را هشیارانه تجربه نکردیم این چیزها به ما برمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۹

## سیصد و نه سال آن اصحاب کَهْف پیششان يك روز بی‌اندوه و لَهْف

پس سیصد و نه سال اصحاب کَهْف، پیششان یک لحظه بود، که این لحظه هم، نه در آن اندوه بود، نه تأسف. راجع به افرادی صحبت می‌کند که در قرآن آمده اصحاب کَهْف و قبلاً مفصل صحبت کردیم چندین بار، یعنی گروهی که به علت اینکه در حضور بودند سال‌ها و روزها به آنها می‌گذشت متوجه نبودند. می‌خواهد بگوید که انسان وقتی می‌آید به این لحظه ساکن می‌شود، و آگاه می‌شود از این لحظه ابدی و نمی‌رود به زمان روانشناختی، زمان نمی‌گذرد. و بنابراین اندوه و دریغ در تغییرات چیزهای هم‌هویت شده در زمان است. اگر ما در زمان نباشیم کم شدن و زیاد شدن آن چیزهایی که به ما تعلق دارند روی ما اثر نمی‌گذارد. اگر روی شما اثر می‌گذارد معنی‌اش این است که من ذهنی دارید و در زمان روانشناختی زندگی می‌کنید. بله، این را هم شما ببینید: (شکل شماره ۶)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۹

## سیصد و نه سال آن اصحاب کَهْف پیششان يك روز بی‌اندوه و لَهْف

چرا؟ درونشان عدم به اندازه کافی باز شده بود، و زمان برایشان زمان روانشناختی نبود. حالا الآن شما ببینید اگر من ذهنی دارید، زمان روانشناختی برای شما می‌گذرد و تغییرات روی شما اثر دارد، و نمی‌توانید از این اثر مصون باشید. ولی



اگر در مرکزتان عدم است، دید آن همانیدگی‌ها دید شما نیست، در این صورت به شما تغییرات چیزهای بیرون که به صورت گذشت زمان نموده می‌شود، اثر ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۰

## وَأَنگَهی بِنمودشان یك روز هم که به تَن باز آمد اَرواح از عَدَم

می‌گوید یک روزی اینها متوجه شدند که روحشان از عدم به تنشان بازگشته، یعنی اینکه این لحظه به هشیاری عدم زنده‌اند، یا به این لحظه ابدی از زمان گذشته و آینده آمدند، و از این لحظه ابدی آگاه هستند، اینها را چه کسی کرد؟ اینها را زندگی کرد. و می‌خواهد بگوید که اگر ما تمرین کنیم، شاید این عدمی که در مرکز ما باز می‌شود اگر مرتب باز بشود و شما حواستان به این کار باشد، یکدفعه می‌بینید که آن هشیاری‌ای که شما از آن جدا شده بودید، یکدفعه به شما بازگشت. و ما امیدوار باشیم که شما مرتب عدم را در مرکزتان باز کنید، یکدفعه ببینید که شما از این لحظه ابدی آگاه شدید و زمان روانشناختی که تغییر می‌کند، یعنی چیزهایی که شما دارید مثل پولتان، مثل همسران اینها تغییر می‌کنند و شما نمی‌ترسید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۱

## چون نباشد روز و شب با ماه و سال کی بُود سیری و پیری و مَلاَل؟

همین زمان روانشناختی را می‌گوید. اگر روز و شب نباشد، یا ماه و سال، آدم نفهمد که روز می‌شود، شب می‌شود، ماه می‌شود، سال می‌شود برای اینکه در این لحظه ابدی است. می‌بینید اینها درست است که تاریک و روشن می‌شود، ولی روی شما اثر ندارد. شما از جنس زندگی هستید.

بله، اگر نباشد روز و شب در این صورت ما از همدیگر سیر نمی‌شویم، از چیزهای بیرونی سیر نمی‌شویم، پیر هم نمی‌شویم و ملالی هم نخواهیم داشت. تمام اینها از تغییرات چیزهایی که ما با آنها هم‌هویت شدیم می‌آید، و تغییرات اینها منعکس می‌شود در تغییرات من ذهنی ما، که هم سیریم ما، سیر از زندگی هستیم. ما سیر از همه چیز هستیم. وقتی سنان بالا می‌رود یک بحرانی به ما دست می‌دهد. برای اینکه در ابتدا می‌گوییم این پول به من زندگی خواهد داد. این همسر به من خوشبختی و زندگی خواهد داد. این بچه من را خوشبخت خواهد کرد. این مقام من را خوشبخت و موفق خواهد کرد به من زندگی خواهد داد.



پس از یک مدتی می‌بینیم اینها نداند، سیر می‌شویم. هر چیزی در این جهان در مرکز ما قرار بگیرد، ولو فراوان هم بشود، یک اشباع‌شدگی دارد. شما مثلاً یک غذایی را خیلی دوست دارید، چقدر می‌توانید بخورید؟ چند بار پشت سر هم بخورید سیر می‌شوید. از یک آدم سیر می‌شوید. معناد می‌شوید به یکی، یا یک موادی از آن هم سیر می‌شوید. می‌بینید که ما را دیگر آنطوری‌های نمی‌کند، شاد نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۲

## در گُلستانِ عَدَمِ چون بی‌خودی‌ست مستی از سَغراقِ لُطْفِ ایزدی‌ست

می‌گوید که وقتی در مرکز ما همانیدگی وجود دارد، ما مستی را از آنها می‌خواهیم. مستی آنها اولاً که دوغ گندیده است ما را مست نمی‌کند آنطوری موقتاً ما یک خوشی‌هایی پیدا می‌کنیم، اما وقتی عدم باز می‌شود در این گلستان عدم که همه چیز را زیبا می‌بینیم با آن دید، چون بیخودی هست، آنجا خود وجود ندارد، هم‌هویت‌شدگی وجود ندارد، تنها مستی‌ای که وجود دارد مستی از پیاله شراب ایزدی است. همین (شکل شماره ۶).

در این شکل شما به نظرم از دور هم می‌بینید ولی بزرگش هم می‌کنیم، وقتی فضا در مرکز ما باز می‌شود، هویت از آن نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها پس گرفته می‌شود و آن چهار برکت ما هم اصیل می‌شوند، از زندگی می‌آیند، ما در گلستان عدم هستیم و ما بی‌خود هستیم برای اینکه یعنی من من نداریم، بی‌خویش هستیم، برای اینکه عدم، چیز نیست. این انسان مست از شراب ایزدی است، شرابی که از آنور می‌آید الان، زندگی‌ای که از آنور می‌آید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۳

## لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ هَر كَسٍ كَو نَخَوْرِدْ کی به، وَهْمِ آرَد جَعَلَ أَنْفَاسِ وَرَدْ؟

«لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ» یا «لَمْ يَدْرِ» یعنی کسی که نچشیده، مزه عدم را نچشیده. گاهی می‌گوییم اصطلاحاً حلوی تن تنانی تا نخوری ندانی. وقتی عسل را نچشیدی، فقط توصیفش کردی، مزه عسل را نمی‌دانی. می‌خواهد بگوید که کسی که هنوز عدم را در مرکزش نگذاشته فقط دارد حرفش را می‌زند، این آدم نخواهد توانست آن مستی که من می‌گویم درک کند. فقط نمی‌شود توصیف کرد در ذهن. «لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ» بزرگش کنیم این را ببینید. اصطلاح است. یعنی هر کسی که نچشیده عملاً و نخورده، در این صورت می‌گوید که شبیه جَعَلِي است، بله جَعَل همان سرگین گردانک است، که مدفوع خشک را برمی‌دارد می‌برد. و این جَعَل می‌گوید بوی گل را نمی‌تواند بفهمد، برای اینکه عادت کرده به بوی بد همان مدفوع، منظورش من ذهنی است. پس معنی‌اش این است.



به فحوی ضرب‌المثل «مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَذُرْ» هر کس از ساغر عشق الهی ننوشیده باشد، ذوق و لذت آن را نمی‌تواند احساس کند. چنان‌که مثلاً کی «سرگین گردانک» می‌تواند بوی دلاویز گل را تصور کند؟

توجه می‌کنید؟ بله. پس عملاً باید عدم را با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در مرکزمان قرار بدهیم، و با دید عدم ببینیم و برکتی که از عدم می‌آید این را ما عملاً تجربه کنیم. مزه‌اش را بچشیم. در درون خودمان هر کسی در درون خودش می‌فهمد این را. بعد آنموقع بفهمیم که این عدم و زنده شدن به خدا چیست، فقط نمی‌توانیم همه‌اش درباره‌اش حرف بزنیم. بله.

این آدم (شکل شماره ۵) که مرکزش هم‌هویت‌شدگی دارد و از این هم‌هویت‌شدگی یا از این درد به آن یکی می‌پرد، هرگز مزه این حلوا را نخواهد چشید. الآن گفتیم. بعضی‌ها ممکن است راجع به عسل کتاب بنویسند، تحقیق کنند که عسل از چه درست شده و زنبور اینها را چطوری درست می‌کند، ولی اگر عسل را نچشیده باشد هنوز نمی‌داند که عسل چه مزه‌ای می‌دهد. برای چشیدن عسل عدم و زندگی باید مرکز ما حتماً عدم بشود. اگر مرکز ما هم‌هویت‌شدگی باشد ما هرگز مزه وحدت و زنده شدن به خدا را نخواهیم فهمید، ولو اینکه بهترین باورها را در مرکزمان بگذاریم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۴۴

### نیست موهوم، آر بُدی موهوم، آن

### همچو موهومان شدی معدوم آن

می‌گوید این چیزهایی که می‌گوییم، برکت ایزدی و عدم و برخوردار شدن از بوی دلاویز این گل خوشبو، که جَعَل نمی‌تواند بفهمد، این موهوم نیست. انرژی که از آن طرف می‌آید، خلاقیتی که از آن طرف می‌آید موهوم نیست. اگر موهوم بود که تا حالا معدوم شده بود، نمی‌ماند. اگر موهوم بود، معدوم بود، معدوم یعنی نابود شده، پس خدا از بین می‌رفت، خلاقیت از بین می‌رفت، یعنی این چیزهایی که می‌گوییم یک کسی که هم‌هویت‌شدگی دارد، می‌شنود، باور نمی‌کند چون تجربه نمی‌تواند بکند، باید حداقل در سطح ذهن باور کند که بتواند عملاً هم، مرکزش را بتواند عدم بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۴۵

### دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت؟

### هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟

دوزخ، که می‌گوید دوزخ است، یعنی من ذهنی که دوزخ است. وقتی ما در مرکزمان هم‌هویت‌شدگی با دردها و باورها را داریم، این مرکز دوزخ است. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بروی نهد از لامکان وآنکه او ساکن شود از کنفکان

اگر با پذیرش اتفاق این لحظه نگذاریم حق قدم بگذارد آنجا، فقط دوزخ بمانیم، دوزخ چه جوری می تواند تجسم کند که بهشت چه جوری است، دائماً که دارد می سوزد. یک کسی که دائماً زیر درد است، حمله های من ذهنی است، چه جوری آرامش ایزدی را تجسم می کند، نمی تواند بکند. و می گوید خوک زشت چگونه می تواند زیبایی یک انسان زیبا را منعکس کند؟ توجه می کنید، یعنی من ذهنی چگونه می تواند آن خاصیت ها را منعکس کند به ما، و به ما بفهماند؟ یعنی نمی تواند بفهماند. پس باید از حرف زدن و گفتگو کردن و بحث و جدل کردن، پرداختن به علت های بیرونی برای خوب شدن حالمان دست برداریم. و همین طور با دید ذهن نیاییم بگوییم که بهشت این لحظه، بهشت به حضور زنده شدن یا وحدت چگونه است. بهتر است تبدیل بشویم.

چون آن تجسم ها جلوی ما را می گیرد شما با ذهن نمی توانید بفهمید خدا چه جوری است و چه جوری با ذهن به خدا زنده می شوند. راه هایش چیست؟ بهترین کار این است که فضا را باز کنیم، عدم را بیاوریم، پس از یک مدتی خواهیم دید که تبدیل شده ایم، شما به صورت هشیاری ناظر ذهن تان می بینید، می بینید یک رنجش می بینید، می گوید این رنجش باید بیفتد یک هفته بعد می بینید افتاده است. فقط در آگاهی تان نگه می دارید. استدلال نمی کنید، بلی باید این را انداخت، من باید این را زود بیاندازم، هر کسی که رنجش دارد باید بیاندازد، من از همه زودتر می اندازم، نه! اینها به درد نمی خورند. و تجسم هم نکنید چه جوری می اندازم. هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟ اینها ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۴۶

## هین گلوی خود مبر هان ای مهان این چنین لقمه رسیده تا دهان

الان مولانا نصیحت می کند که خودت را محروم نکن، زحمت کشیده شده است تا این دانش در اختیار شما قرار گرفته است. مهان یعنی ای خوار و ذلیل، آن کسی که با دید ذهن می بینی. می گوید این غذا پخته شده است، این دانشی که الان مولانا ارائه می کند، تو گلوی خودت را بُر، که نره پایین، نخوری. این لقمه تا دهانت رسیده است، این را باید قورت بدهی. واقعا این دانشی که الان از مولانا برای شما می آوریم، شما، تقریباً هم جویده شده است باید قورت بدهی. با در خودتان عمل کنید. و درست است این،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۹۴۷

## راه های صعب، پایان برده ایم ره بر اهل خویش، آسان کرده ایم

حالا این می تواند از زبان پیغمبران باشد، عارفان باشد، از زبان مولانا باشد، می گوید راه های بسیار مشکل را ما پایان برده ایم. این مطالبی که در این برنامه از مولانا گفته می شود، فوراً شما می توانید از آنها استفاده کنید. و مولانا زحمت کشیده اینها را تهیه کرده است برای ما. ما هم زحمت می کشیم، می آوریم خانه های شما، بهتر است بگیرید اینها را، تقریباً هم جویده است، قورت بدهید. می گوید راه برای کسانی که از جنس ما هستند آسان شده است. بله.

اجازه بدهید چند بیت هم راجع به این موضوع صحبت کنیم که یکی از علت هایی که ما این جدا شدگی از خدا را نمی توانیم معالجه بکنیم، چاره پیدا کنیم، این است که ما از خدا می ترسیم. برای اینکه ما را ترسانده اند. یکی از ترس های ما ترس تنبیه خدا است.

و در تمثیلی که مولانا آورده است، یک داستانی است که یک غلام هندو، در واقع به سلطان محمود می رسد، یعنی سلطان محمود غزنوی تمثیل است. از این غلام خوشش می آید و پهلویش می نشاند، ولی غلام می ترسیده، ناراحت بوده است، سلطان محمود که رمز خدا است، غلام هم ما هستیم، از غلام می پرسد، الان هم خدا از ما می پرسد، چرا از من می ترسی؟ چرا ناراحتی؟، پیش من هستی که تو، همه آرزویشان هست که به من زنده بشوند. پهلوی من باشند. توجه می کنید سلطان محمود از آن غلام می پرسد، الان هم خدا از شما می پرسد، که همه آرزویشان هست پیش من باشند، با من به وحدت برسند، چرا این قدر ناراحت هستی؟

می گوید که من وقتی بچه بودم، مادرم وقتی نفرین می کرد، می گفت که انشاءالله به دست سلطان محمود دچار بشوی. و من را از تو می ترساند. و پدرم هم می گفت که دیگر نفرین است، بهتر از این نداری برای بچه مان بکنند. در نتیجه به من یاد دادند که من از تو بترسم. به ما هم یاد داده اند، حالا هر کی یاد داده است غلط بوده است. که از خدا بترسیم. خدا آدم را می سوزاند، تنبیه می کند، بیچاره می کند، ما اصلاً نمی خواهیم با خدا یکی بشویم. و این ترس یکی از ترس های من ذهنی است.

پس بنابراین مولانا در توضیح این موضوع می گوید که ما نباید از خدا بترسیم، و اگر من ذهنی یک همچون ترسی در ما ایجاد کرده است، به دلیل اینکه به ما گفته اند گناه کردی، خدا تو را گیر بیاورد مخصوصاً پس از مردن، می دانید چه بلایی می خواهد به سرت بیاورد؟ و ما از این وحشت که بمیریم، چه خواهد شد، و یا ممکن است قبل از مردن هم یک اتفاقات



بدی برای ما بیفتد، ما اصلاً دست به این نمی‌زنیم که از من ذهنی رها بشویم. این ترس خیلی‌ها را به خود مشغول کرده است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۱

## گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمود باد

اگر بدانی که این سلطان محمود، یعنی خدا چقدر مهربان است، این سلطان محمود جوانمرد، در این صورت به خوبی خواهی گفت، به خوشی خواهی گفت: که انشاءالله عاقبت به محمود برسی. عاقبت‌ات تبدیل به محمود بشوی، یعنی می‌خواهد بگوید که ما وقتی تبدیل می‌شویم، عدم می‌شویم، تبدیل می‌شویم، عدم می‌شویم، تبدیل می‌شویم، می‌ترسیم. یک جایی این، بهتر است که نکنم. مخصوصاً هم وقتی نیستی می‌آید به مرکز ما، ما می‌ترسیم. می‌گوید که اگر بدانی که چقدر این خدا مهربان است، و تو نمی‌ترسی از این تبدیل. هر لحظه کاری می‌کنی که به او تبدیل بشوی. می‌دانی که او تماماً لطف است، مهربانی است، کمک است و اصل تو است. تو فقط هشیارانه باید به او مبدل بشوی. بنابراین ترس تو از او فقط من ذهنی را زنده نگه می‌دارد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۱

## گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمود باد

خوش بگویی یعنی لحظه به لحظه مرکزت را عدم می‌کنی و پیش می‌روی، تا بالاخره به او تبدیل بشوی. بله، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۲

## فقر آن محمودِ توست ای بیم دل کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل

مُضِل یعنی گمراه کننده، این عدم را آوردن به مرکز و اینکه هم هویت شدگی نداشته باشیم، فقر، که می‌گفت، افتخار است، یعنی در مرکز هیچی نداشتن. فقر یعنی در مرکز هیچی نداشتن. هیچ عینک ذهنی نداشتن، می‌گوید فقر همان سلطان محمود است. یا در اینجا خدا است ای کسی که می‌ترسی، ای بیم دل. از این مادر من ذهنی گمراه کننده حرف شنوی نکن. کم شنو یعنی نشنو، از این مادر من ذهنی مُضِل، یعنی گمراه کننده.

و اگر توجه کنید ما بیم دل هستیم، مرکز ما می‌ترسد، ما می‌ترسیم، چرا می‌ترسیم؟ برای اینکه حرف‌های مادر من ذهنی مان را می‌شنویم. چرا می‌گوید مادر؟. برای اینکه ما را این پرورش داده است. وقتی آمدیم من ذهنی درست کردیم، اگر درست نمی‌کردیم باقی نمی‌ماندیم، درست است که ما را جدا کرده است، ولی سبب بقای ما شده است. هم هویت





شدیم با چیزها بر اساس محور آنها زندگی مان را سازمان دادیم بلاخره غذا پیدا کردیم خوردیم و باقی ماندیم، آن کارهایی را یاد گرفتیم که اگر آن کارها را بکنیم باقی می مانیم و می گوید به حرف من ذهنی که مادرت است گوش نده در ضمن از شکم او هم زاییده خواهیم شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۳

## چون شکارِ فقرِ گردی تو یَقین همچو کودکِ اشکِ باری یَوْمِ دین

می گوید اگر اجازه بدهی در مرکزت فقر قرار بگیرد، یعنی عدم بشود، یقیناً همینکه یواش یواش به او زنده می شوی اشک شوق خواهی ریخت. یعنی ما الان فهمیدیم که این ترسی که من ذهنی در ما ایجاد کرده، مخصوصاً از مرگ، توهم است. پس ما الان شوق داریم مثل آن کودک، که می گوئیم چقدر خوب است من پیش تو هستم، من دیگر از تو نمی ترسم. یوم دین یعنی این لحظه که قیامت است. یوم دین یعنی قیامت، این لحظه قیامت ما است. پس این لحظه ما شکار فقر می شویم، یعنی مرکزمان را از جنس عدم می کنیم، هر لحظه عدم را می گذاریم، عدم هم گفتیم از فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه خودش را به ما نشان می دهد، و ما با شوق به آن طرف می رویم، چون دیگر نمی ترسیم. شما که دیگر از خدا نمی ترسید، با این صحبت ها، و این لحظه روز قیامت همه ما است. می توانیم به آن زنده بشویم بله. به نظرم توی این پنجره هم دیده می شود. (شکل شماره ۶)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۳

## چون شکارِ فقرِ گردی تو یَقین همچو کودکِ اشکِ باری یَوْمِ دین

شکار فقر شدن یعنی مرتب از جنس عدم شدن، مرکز را از جنس عدم کردن و این را بزرگتر کردن. بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۴

## گرچه اَندَرِ پَرورشِ تَنِ مادر است لیک از صد دُشمنَتِ دشمنِ تراست

درست است که این من ذهنی سبب باقی ماندن ما و زندگی کردن ما در این جهان به لحاظ خورد و خوراک و مسکن و اینها می شود، ما را پرورش داده من ذهنی مثل مادر، اما حرف هایی که به ما می زند از حرف های صد تا دشمن بدتر است، تماماً به ما ضرر می زند، همین را داشتیم می گفتیم دیگر، می گوئیم وقتی می آییم من ذهنی را درست می کنیم این تا ۱۰ سالگی ۱۲ سالگی مفید است وقتی عقلمان رسید که می توانیم روی پای حضور بایستیم، این من ذهنی را بگذاریم برود، برای اینکه پس از آن هر حرفی می زند به ضرر ما تمام خواهد شد، این که می گوید صد دشمن دشمن تر



است، با همان ابیات هم که می گوید ببینید چه جوری من ذهنی تخریب می کند؟ چه جوری به شما آسیب می زند؟ همه‌اش را هم امروز خواندیم.

بله (شکل شماره ۵) مرکز هم هویت شدگی ما من ذهنی به وجود می آورد، هوشیاری جذب این من ذهنی است و آنجا ما ماندیم، برای اینکه من ذهنی سبب شده که بر اساس بقا و چه جوری می توانیم زنده بمانیم، زندگی مان را سازمان دادیم، ولی دید این من ذهنی و حرف هایی که می زنیم اگر بیشتر از آن گوش کنیم نابود خواهیم شد. نه تنها فرداً نابود خواهیم شد، می بینید که زندگی خانوادگی مان را به خطر می اندازد، برای اینکه حرف هایی که می زند حرف های درستی نیست. می گوید همسرت را بگذار در مرکزت از او خوشبختی بخواه، او را کنترل کن، زندگی رابر اساس ترس بنا کن. همه این ها به ضرر ما است. این وضعیت را حفظ کن. خوب این وضعیت را حفظ کنم چه جوری به خدا زنده خواهم شد؟ چه جوری به آن مقصود اصلی ام که آن زنده شدن هوشیارانه به خداست من خواهم رسید؟ پس نصیحت های تو را من نمی خواهم بشنوم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۵

## تَن چو شد بیمار داروجوت کرد وَر قوی شد، مَر تورا طاغوت کرد

این را ما می دانیم که پس از یک مدتی در مرکز ما بیماری ایجاد می شود و من ذهنی بیمار می شود، خیلی زود ده، دوازده سالگی شروع می شود. می گوید وقتی تن بیمار می شود، یعنی من ذهنی بیمار می شود، ما دنبال دارو می گردیم. خوب دارو را از کجا جستجو می کنیم؟ از این جهان. چه جوری؟ می گوییم با چیزها هم هویت بشویم، یا هم هویت شدگی هایم را زیاد کنیم. هم هویت شدگی ها را زیاد کنی، تن قوی تر می شود. آن موقع ما طاغوت می شویم. طاغوت یعنی بسیار طغیان کننده، پس اگر تن بیمار شد، ما دارو را نباید از جهان جستجو کنیم، باید بفهمیم، نکته این است، که دارو از آنطرف می آید الان باید با وجودی که من ذهنی دوست ندارد و ضدش است عدم را بیاوریم به مرکزمان، داروی اصلی ما از عدم می آید.

حالا ما می دانیم اگر من ذهنی مان بیمار است و این مرکز ما است، مرتب به ما آسیب خواهد زد، تخریب خواهد کرد. پس زندگی شخص شما را و مشترک شما را همان من ذهنی بیمار خراب می کند. شما از کجا دارو می خواهید؟ از باز هم جهان. ذهن به شما می گوید همین مریض، می گوید دارو فلان چیز است. فلان چیز در بیرون است. نمی گوید که دارویت عدم است با اصطلاح دم ایزدی است، خرد ایزدی است. این ها را نمی گوید به ما چون این ها را نمی شناسیم. بله، در نتیجه



این دارو ها را می خوریم، من ذهنی مان بزرگتر می شود، بالاخره ما طاغوت می شویم. طاغوت کسی است که نمی تواند دید خدایی داشته باشد، بله.

این حالت (شکل شماره ۵) وقتی هم هویت شدگی ها را نمی اندازیم نگه می داریم، دردها را نگه می داریم، مرکز ما مریض می شود، برای درست کردنش می رویم مثلا قرص هم می گیریم می خوریم، می گوییم فلان چیز را ندارم، فلان چیز را هم باید اضافه کنم، بگیرم آن را هم بگذارم مرکزم. یا این نقطه چین ها را هم زیاد تر کنم تا سالم خوب بشود. این کار سبب خواهد شد که من بدتر بشوم بالاخره تبدیل به طاغوت بشوم. بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۶

### چون زره دان این تنِ پُر حِیْف را نی شتا را شاید و نه صِیْف را

می گوید این مثل لباس آهنی است، زره است، این لباس ذهن یعنی من ذهنی که پر از ستم است. ستم را به کی می کند؟ به ما، که این لباس جنگی که واقعا ما می جنگیم دائما با این و آن دیگر، نه به درد زمستان می خورد نه تابستان. نه از گرما نگه می دارد نه از زمستان. یعنی به درد نمی خورد. بله

(شکل شماره ۵)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۶

### چون زره دان این تنِ پُر حِیْف را نی شتا را شاید و نه صِیْف را

صیْف یعنی تابستان، شتا زمستان. پس آن لباس ذهن است، هم هویت شدگی را که پوشیدیم، این ما را حفاظت نمی کند، نه از گرما نه از سرما.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

### یارِ بَد نیکوست بَهْرِ صَبْرِ را که گُشاید صَبْرِ کردنِ صَدْرِ را

می گوید که این یار بد یعنی من ذهنی ما، یا من ذهنی بیرونی، برای صبر خوب است. این ستم هایی که من ذهنی به ما می کند، آگاه بشویم که این می کند، باید اطرافش فضا گشایی کنیم، برای همین است که کلاغ آسمان است که خدا می گوید به وسیله آن باید اطرافش فضا باز کنی، و متوجه فضا بشوی. متوجه من بشوی که از جنس این فضای گشوده شده هستیم. می گوید این یار بد خوب است برای صبر کردن. و صبر کردن صدر یعنی سینه را، مرکز ما را باز می کند. مهم است این بیت و ابیات نظیر این. شما می گوید که این من ذهنی چی هست؟ من نمی خواهم این را. می گوید این برایت خوب



است، برای این آمده که صبر کنی، فضا را باز کنی و متوجه فضا بشوی. وگرنه چه جوری متوجه می شوی؟ این من ذهنی بد ما برای شکایت کردن نیست: برای قوی کردن نیست، برای این آمده که ما صبر را تجربه کنیم. بلی (شکل شماره ۵)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

## یارِ بدِ نیکوست بهرِ صبر را که گشاید صبر کردنِ صدر را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۸

## صبرِ ماهِ با شبِ منورِ داردش صبرِ گلِ با خارِ اذفرِ داردش

ماه که روشن است، شب را تحمل می کند. ما هم که ماه هستیم شب ذهن را تحمل می کنیم. صبر می کنیم. در نتیجه ماه منور می شود. ما هم به صورت ماه اگر صبر داشته باشیم، در اطراف این شب مان، ما هم منور می شویم. و صبر گل با خار، گلی که خار دارد اگر برایش صبر کند، خوش بو می شود. اذفر داردش یعنی بوی خوش عالی خواهد داشت؛ برای اینکه صبر می کند برای خارش. می خواهد بگوید که ما ماهی هستیم که دچار شب شدیم. شما اگر ناله کنید، شب قوی تر می شود، ماه از بین می رود. اگر در اطراف شب یعنی همین من ذهنی تان که این همه درد دارد، فضا باز کنید، ماهی تان، نور انداختن تان شروع می شود. این روش تبدیل است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۹

## صبرِ شیرِ اندرِ میانِ فرث و خون کرده اورا ناعشِ ابنِ اللبون

ابن اللبون یعنی بچه ی شتر، ناعش یعنی پرورش دهنده، فرث یعنی مدفوع کثافت، خون هم که خون است. می گوید که شیر اگر صبر نکند بین سرگین یا مدفوع و خون، شیر آنجا درست می شود دیگر، و در اینجا شیر همان غذایی است که از آنور می آید، می خواهد بگوید اگر صبر نکنیم، و از رضا شروع نکنیم از پذیرش شروع نکنیم، شیر آنوری نخواهد آمد، که شیر آنوری پرورش دهنده بچه شتر است، بچه شتر در اینجا می تواند، چون شتر شکل خاصی ندارد، ممکن است نماد من ذهنی باشد. بچه شتر همین هوشیاری ماست. می خواهید هوشیاری ما تغذیه کند؟ شما می خواهید به هوشیاری تان غذا بدهید؟ باید صبر کنید تا شیر درست بشود، درحالیکه بین کثافات من ذهنی و خون هستیم.

خون می تواند دردها باشد فرث کثافات هم هویت شدگی باشد، اینها همه نماد درون انسان است، می گوید نگو درونم چرا اینجوری است؟ چرا این قدر درد دارم؟ فضا باز کن، از رضا شروع کن، از پذیرش شروع کن و همینطور که ماه شب را تحمل می کند روشنایی می اندازد، و شیر هم آن فضا را تحمل می کند و پرورش دهنده بچه شتر می شود، شما هم اگر صبر



کنید پرورش دهنده این هوشیاری خواهید بود که قرار است از ذهن متولد بشود. ولی به حرف مادر گمراه کننده نفس یعنی من ذهنی گوش نده، بلکه این هم آیه قرآن است از اینجا آورده به اصطلاح پرورش دهنده بچه شتر را می گوید:

قرآن کریم، سوره نحل (۸۶)، آیه ۶۶

«وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِمَّا خَلَاصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ»

«برای شما در چهارپایان پندی است، از شیر خالصی که از شکمشان از میان سرگین و خون بیرون می آید سیرابتان می کنیم، شیری که به کام نوشندگان گوارا است.»

مولانا این شیر را، شیری می گیرد که در اثر صبر از طرف غیب می آید، یعنی از این آیه به صورت نماد گونه استفاده می کند که همین شعر بالا را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۰

## صبر جمله انبیا با منکران کردشان خاص حق و صاحب قران

می گوید اینکه پیغمبران با منکران صبر کردند، یعنی اطراف آنها فضا گشایی کردند، این فضاگشایی و صبر پیغمبران با منکران سبب شد که اینها یعنی پیغمبران نیک اقبال بشوند، خوش اقبال بشوند، صاحب قران بشوند، پیش خدا اجر و قرب پیدا کنند، به این علت که با منکران صبر کردن آدم های خاص حق شدند. به عبارت دیگر این صبر کردن با منکر خودمان من ذهنی مان و فضا باز کردن برای کارهای او ما را صاحب قران می کند، یعنی ما با خدا قران می کنیم، شما به من ذهنی نگاه می کنید به صورت هوشیاری ناظر واکنش نشان نمی دهید فقط نگاه می کنید، صبر می کنید این صبر و این فضا گشایی بالاخره سبب خواهد شد که شما با خدا قران کنید، یعنی با او یکی بشوید، اقبال او را بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱

## هر که را بینی یکی جامه درُست دان که او را به صبر و کسب جُست

الان مثال می زند از جهان مادی، می گوید که هر کسی را که می بینی که لباس خوبی پوشیده، بدانید که این کسب کرده و در کسب صبر داشته است،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲

## هر که را دیدی برهنه و بینوا هست بر بی صبیری او آن گوا

هر کسی را می بینید که لخت است و بدبخت است، هیچ چیزی ندارد که بپوشد و جایی زندگی کند، مطمئن باشید که بی صبر بوده است، دنبال کسی نرفته و چیزی یاد نگرفته است، صبر نداشته است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳

## هر که مُسْتَوْحِش بُود پُر غَصَبِ جان کرده باشد با دغایی اِقتِران

می‌گوید هر کسی ترسیده باشد، ترسو باشد پر از بیم باشد، و پر از غصه، حتماً با یک حيله گری اِقتِران داشته، مصاحب بوده، دوست بوده. توجه کنید اولین دغا و حيله گر من ذهنی خودمان است، شما با او قران می‌کنید و به حرفهای او گوش می‌دهید، یا گفت به حرف این مادر، مادر شماست گوش ندهید، و یا فضا باز کنید صبر کنید، اگر صبر می‌کنید دیگر به حرف هایش گوش نمی‌کنید، فضا باز می‌کنید، در این صورت آخر سر با خدا قران می‌کنید، این صبر شما را از شب بیرون می‌آورد. و هر کسی در مرکز ترس باشد و غصه باشد، می‌گوید مطمئن باش که یا با من های ذهنی قران کرده، یا با من ذهنی خودش همه اش بده و بستان دارد، دوست است، مثال دیگر هر کس بیمناک و اندوهگین باشد، قطعاً با شخص مکار دوستی و هم نشینی کرده است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۴

## صبر اگر کردی و الف با وفا از فراغ او نخوردی این قضا

می‌گوید اگر صبر می‌کرد، و دوستی یار باوفا را می‌گزید یا برمی‌گزید، در اینصورت از جدایی او پس گردنی نمی‌خورد. می‌خواهد بگوید که ما دوستی کردیم با چیزهای آفل، یا مجموعه چیزهای آفل که من ذهنی است. و بنابراین اینها حيله گر بودند و ما را گول زدند و ما از آنها جدا شدیم و غصه می‌خوریم. اگر با یار باوفا که خداست و زندگی است با آن دوستی می‌کردیم و سعی می‌کردیم دوست بشویم، در اینصورت این بلاها سر ما نمی‌آمد، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۵

## خوی با حق ساختی، چون انگبین با لبَن که لا اُحِبُّ الْاَفْلین

در اینصورت دوست حق می‌شدیم، دوست خدا می‌شدیم، مانند شیر و عسل یعنی که من آفلین را دوست ندارم. کسی که با من ذهنی قران می‌کند به حرف های او گوش می‌کند، آخر سر از او پس گردنی می‌خورد، برای اینکه اینها از او جدا می‌شوند، ولی اگر با یک باشنده باوفا که زندگی است، مثل شیر و عسل قاطی می‌شد، معنی اش این بود که دارد می‌گوید من آفلین را دوست ندارم، یعنی آفلین را از مرکز راندم و عدم را گذاشتم. بله

بلکه با حضرت حق الفت می‌کرد، چنانکه شیر و عسل در هم آمیزد. و می‌گفت: «من معبودهای آفل را دوست نمی‌دارم.»

بله این دو تا آیه رو هم برایتان دوباره بخوانیم:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ»

چون شب او را فرا گرفت، ستاره ای دید، گفت: همین است پروردگار من، پس وقتی ستاره غروب کرد، ابراهیم گفت: من افول کنندگان (آفلین) را دوست ندارم.

چون شب او را فرا گرفت یعنی ابراهیم چون شب یعنی من ذهنی او را فرا گرفت، ستاره ای دید این ستاره همین من ذهنی بود، گفت این من ذهنی پروردگار من است، بیشتر ماها این کار را کرده ایم من ذهنی را می پرستیم هم هویت شدگی ها را می پرستیم، چون فرو شد، آفل بود دیگر، چون افول کرد گفت چیزی که افول کند خدا نیست. پس باورها و چیزها خدا نیستند گفت من فرو شوندگان را دوست ندارم، این لا أحب و الافلین را از اینجا می آورد و همچنین یک آیه دیگر:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹

«إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَقِيقًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»

«من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»  
و توجه می کنید همه اینها دلیل بر این است که ما چیزهای آفل را از مرکزمان بیرون کنیم، برانیم به حاشیه و بوسیله عدم بینیم. اگر نبینیم از مشرکان هستیم، و اینکه می گوید آسمان و زمین را آفریده است، واقعاً آن شعر مولانا است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

## پیش چوگانهای حکم کُنْ فِکَانِ می دویم اندر مکان و لامکان

مکان بیرون ماست آن چیزی که خلق می کنیم، لامکان این فضای درون ماست. پس در اینجا زمین آن چیزی که در بیرون ما می آفرینیم این زمین ماست، هر فرمی که می آفرینیم. و آسمان هم آن آسمان درون است. بنابراین آسمان های درون ما را مرتب بزرگتر می کند و برحسب بزرگ شدن آسمان ها چیزهای بیرونی بهترین ما می آفرینیم، اینطوری است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶

## لا جرم تنها نمائی هم چنان کآتشی مانده به راه از کاروان

می گوید به ناچار تنها نمی ماند با این هم هویت شدگی ها که از گذشته مانده، همه ما در افسانه من ذهنی با اطلال هستیم، هفته گذشته می گفت اطلال، اطلال یعنی چیزهایی که از گذشته باقی مانده و ما آنها را رها نمی کنیم، می خواهد درد باشد، می خواهد همانندگی ها باشد، و مثل اینها آثار کاروان اینجا بوده، و آثارش اینجا مانده هست. و می گوید اینها نباید مرکز شما باشد. تنها ماندن یعنی مانع دیدن و مسأله دیدن و دشمن دیدن و در افسانه من ذهنی تنها شدن و با آن بقایا زندگی کردن، می خواهد دانش باشد، می خواهد درد باشد، هر چه باشد اینها را می گوید: آتشی که از کاروان بجا مانده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷

## چون ز بی صبری قرین غیر شد در فراقش پر غم و بی خیر شد

چون صبر نداشتیم، مجبور شدیم با غیر دوست بشویم، بنابراین وقتی آن غیر ها از ما جدا شدند، ما پر غم و بی بهره شدیم، بی خیر شدیم. چون صبر نداریم با غیر دوست می شویم، غیر، غیر از عدم و جنس ما همه چیز غیر است. بیت مهمی است این ابیات همه مهم هستند منتها اگر شما آنها را زیاد بخوانید و بفهمید چه می گویند با یک بار خواندن نمی شود من اینها را می خوانم برای اینکه می خواهم یک به هر حال اثری به جا بگذارم که بعدا اگر خوانده شد کامل باشد، ولی یکبار نمی شود اینها را فهمید، باید بارها بخوانیم ببینیم چه می گوید و عمل کنیم.

چون ز بی صبری قرین غیر شد؛ یعنی انسان از بی صبری دوست غیر می شود، در فراق آن کسی که به او چسبیده به آن غیر، غیر می رود دیگر، از جنس آفلین است، در نتیجه پر غم می شود و بی بهره می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸

## صُحْبَتِ چُون هَسْت زَرِّ دَهْدَهی پیشِ خاینِ چُون اَمَانَتِ می نَهی؟

می گوید مصاحبت تو، دوستی تو بعنوان هوشیاری مثل طلای خالص است، این دوستی ات و مصاحبتات را چرا پیش خاین یعنی من ذهنی امانت می گذاری؟ مگر نمی دانی که او تبدیل به خشم می کند، مانع می کند، دشمن می کند، پس نمی دهد دیگر. شما باید ببینید الان می خواهی معاشرت کنی دوست بشوی با من ذهنی دوست می شوی، اولی اش من ذهنی خودتان است یا با خدا؟

باید تصمیمات را بگیری، اگر صبر نداری می روی با غیر دوست می شوی که ما شده ایم دیگر، می گوئیم صبر داشته باش، فضا را باز کن، به مادر من ذهنی گوش نده، مرکزت مریض می شود، از دنیا دارو مجو، طاغوت می شوی، این درست است که مادر توست ولی همه اش به ضرر تو حرف می زند، یعنی من ذهنی، الان هم می گوید: با او دوست نشو و این زر دهنی و زر خالص تو که زندگی خالص تو در این لحظه است به این نده، این پس نمی دهد، خاین است این من ذهنی، هم مال خودت و هم مال دیگران. کی؟ وقتی با یکی با غیر رفیق می شوی و تصویر او را می گذاری مرکزت.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹

## خوی با او کن کامانت‌های تو ایمن آید از افول و از عتو

عتو یعنی تعدی و تجاوز، دوستی با او کن در اینجا خوی، عادت با او کن، یعنی دوستی با او کن، او یعنی خدا، کامانت‌های تو را یعنی این زر خالص تو را که زندگی تو در این لحظه هست، خیانت نکند به تو، ایمن باشد از افول کردن و از تعدی و تجاوز و خیانت. یعنی معاشرت و دوستی‌ات را به هر کسی نده، هم در بیرون و هم در درون. شما در این لحظه باید ببینید این زندگی را اینوری می روید به آفلین یا به سمت زندگی می روید؟ شما باید تصمیم بگیرید. می گوید: با کسی دوستی و الفت داشته باش که امانت‌های تو از فقدان و تعدی در امان باشند امانت‌های تو زر دهنده‌ی توست که زندگی تو در این لحظه است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰

## خوی با او کن که خورا آفرید خوی‌های انبیا را پرورید

می گوید دوستی با او کن که دوستی را آفریده، مهر را آفریده، و خوی‌های انبیا را پرورش داده. یعنی مهر و دوستی را درون انبیا و پیغمبران پرورش داده. یک چند بیت هم هست این را هم بخوانم می دانم خسته شدید، مربوط به غزلمان است سریع بخوانم. دو جور جبر تعریف می کند، جبر کاملان و جبر کاهلان، جبر کسی که عدم را می گذارد مرکزش و جبر کسی که عینک‌های من ذهنی را زده، آن کسی که عینک‌های من ذهنی را زده، از بینش خودش کمک می گیرد، می گوید کاری نمی توانم بکنم. ولی جبر کسی که عدم را عینک خودش کرده در این لحظه، می گوید باید از این من ذهنی بروم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

## جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان

پس جبر را و آن چیزی که حتما آدم باید انجام بشود مجبور است، برای کسی که عدم را گذاشته، می گوید من باید بپریم از این من ذهنی بروم و نمی توانم من ذهنی داشته باشم. آن یکی هم که عینک من ذهنی زده و از این مادر گمراه کننده من ذهنی می پرسد، او بهش می گوید کاری نمی توانی بکنی، زندگی همین هست که هست، پس بنابراین زندان است و بند تنبلان می شود این جبر. دو جور بینش در اینجا می شود داشت در این لحظه، یکی عدم را بگذار، جبر کاملان، یکی عینک‌های من ذهنی، جبر کاهلان.



جبر برای انسانهای کامل به منزله بال و پر است و اما جبر برای انسانهای تنبل و ناقص در حکم زندان و زنجیر است. بله، این شکل را هم ببینید برای این آدم (شکل شماره ۵) جبر این است که همینطور بماند نمی تواند از دردهایش و از گرفتاری هایش و هم هویت شدگی ها دست بردارد، درست است؟

این آدم (شکل شماره ۶) جبرش این است که می گوید عدم را باید بگذارم در مرکز، و روز به روز این عدم را گسترش بدهم و از چیزهایی که هم هویت شده ام باید هویتم را بکنم، و این عدم گسترش پیدا کند، بالاخره به خدا زنده بشوم، این جبر کاملان است. بله، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۳

### هَمْچُو آبِ نیلِ دانِ اینِ جَبْرِ را آبِ مؤمنِ را و خونِ مرگَبْرِ را

مثل معجزه موسی، که آب نیل برای مومنان آب بود، و برای گبرها و کافران خون بود. یعنی زندگی الان رد می شود، یکی با دیدن ذهنی می بیند تبدیل به خشمش می کند، مانعش می کند، دشمنش می کند، مساله اش می کند، آن یکی عدم را می گذارد و همان زندگی را می گیرد و تبدیل به آب می کند شادی می کند. این می گوید مجبورم این کار را بکنم. و آن یکی می گوید مجبورم این کار را بکنم. شما باید ببینید مجبورید که چکار بکنید. دیدتان چیست؟ ما داریم دیدمان را درست می کنیم با این ابیات.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴

### بَالُ بَازَانَ رَا سَوِي سُلْطَانِ بَرْدِ بَالُ زَاغَانَ رَا بَه گُورِسْتَانِ بَرْدِ

همین یک بال است. وقتی عدم را می گذاری مرکز، یک بالی پیدا می کنی شما را به سوی خدا می برد. یک بال من ذهنی را تکان می دهی آن شما را می برد به گورستان ذهن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵

### بَازِ گُردِ اِکُنونِ تُو در شَرَحِ عَدَمِ کِه چُو پَازَه رَا سَمِ و پِنْدَارِیشِ سَمِ

همه این صحبت ها مربوط به عدم است. می گوید الان برگرد و عدم را شرح بده، شرح عدم می شود شرح بسط عدم می تواند باشد. می گوید الان برگردیم ببینیم عدم در مرکزمان چطوری گسترش پیدا می کند؟ که این مثل پاد زهر است و هر کسی من ذهنی دارد فکر می کند این سم است. توجه می کنید؟ شما چه می گوئید؟ شما الان به این (شکل شماره ۶)



چه می گوئید؟ می گذارید عدم بیاید مرکزتان و گسترش پیدا کند که این یاد زهر همه دردهای ماست و با دیدن ذهنی به نظر می آید سم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۶

## هَمْچُو هِنْدُو بَچَه هِن ای خواجه تاش روز مَحْمودِ عَدَمِ تَرَسان مَباش

الان به ما می گوید: مانند آن هندو بچه که از محمود می ترسید، می گوید ای خواجه تاش، خواجه تاش ما همه خواجه تاش هستیم، برای اینکه یک خواجه بیشتر نداریم خدا خواجه ماست یعنی سرور ماست، همه ما بنده او هستیم. می گوید مانند آن بچه هندو برو و از محمود عدم، یعنی مرکزت را عدم کنی، ترسان نباش. و اینها را برای این می خوانیم که اولین دفعه که مرکز ما عدم می شود، و یک جسم نمی شود ما می ترسیم. برای اینکه مثل اینکه تا حالا پیمان را جای محکمی می گذاشتیم الان من ذهنی پایش را می خواهد بگذارد به خلا. مثلاً به شما می گوئیم با همسرت هم هویت نشو، با پولت هم هویت نشو، می گویی: پس با چه چیزی هم هویت بشوم؟ نمی شود که مرکز خالی بشود؟ من می ترسم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

## از وجودی ترس کاکنون در وی آن خیالت لاشی و تولا شی

از عدم ترس که مرکزت را خالی کنی، از همان من ذهنی بترس که الان در آن هستی، آن گرفتاری ایجاد می کند، آن تصورات تو، خیالات تو با من ذهنی یا در ذهن این لاشی هست، لاشی یعنی چیزی نیست، مفرغ است. و تو هم که داری به آنجا نگاه می کنی و با آن هم هویت هستی تو هم لاشی هستی. لاشی یعنی نه شی، نه چیز، یعنی هیچ چیز، چیز بی اهمیت. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۸

## لاشی بر لاشی عاشق شده ست هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست

می گوید: این تصورات ما و تجسم های ما از چیزهای بیرونی اینها لاشی اند، ما هم که علاقه مندیم به اینها، ما هم لاشی شدیم، لاشی ای بر لاشی ای عاشق شده است که گذاشته به مرکزش، هیچ نی، اینکه هیچ چیز نیست. گفت عدم است که وجود در آن است. هیچ نی یعنی آن چیزی که مرکز ماست و از جنس هم هویت شدگی است، مر هیچ نی یعنی من ذهنی را راه زده، راهش را دزدیده، گول زده. گفت: این طبع تو، من ذهنی تو، مادر توست ولی به حرفش گوش نده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹

## چون برون شد این خیالات از میان

### گشت نامعقول تو بر تو عیان

همینکه این خیالات تمام می شود، یعنی هم هویت شدگی ها تمام می شود، و یکی یکی هویت را ما از اینها می گیریم و عدم را می آوریم و گسترش پیدا می کنیم، یک دفعه یک جایی می بینیم چقدر ما نامعقول بودیم، چقدر ما جسم ها را می پرستیدیم، چقدر ما باور می پرستیدیم، چه فرمی داشتیم ما، چه منی داشتیم ما، این من چقدر لطمه به ما زده، چقدر رابطه من را با همسرم، با پدر و مادرم، با مردم خراب کرده، چقدر من را خشمگین کرده سر هیچ و پوچ، چقدر واکنش نشان دادم، چقدر توقع داشتم، رنجیدم. اینها از همین نامعقول به وجود آمده، آخر من این را برای چی نگه داشتم؟ چرا متوجه نشدم؟ این حرفها را از خودمان می پرسیم. گشت نامعقول تو بر تو عیان.

## مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

## مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

## کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)